داستانهای

ایران باستان

مبتنی بر آثار اوستائی ـ فارسی باستان ـ پهلوی ـ پارتی ـ سغدی

نگارش

دکتر احسان یارشاطر



تهران، ۱۳۵۱



دکتر احسان یارشاطر

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ ۸۰ گرمی
درچاپخانهٔ زیبا بطبع رسید

چاپ اول – توسط صندوق مشترک ایران و امریکا ۱۳۳۶
چاپ دوم – توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۷
چاپ سوم – توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۴
چاپ چهارم – توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۵۱

تصویر از : محمود جوادی‌پور

فهرست

صفحه

آرش کمانگیر ۱۱
از متن اوستائی «تشتریشت» و «آثارالباقیهٔ» بیرونی

هرمزد و اهریمن ۱۳
از متن پهلوی «بندهشن بزرگ»

داستان جمشید ۲۹
از متن اوستائی «وندیداد» (فصل دوم)

فرشتهٔ باران و دیو خشکی ۳۹
از متن اوستائی «تشتریشت» و متن پهلوی «بندهشن بزرگ»

فرهٔ ایزدی ۴۷
از متن اوستائی «زامیادیشت»

زادن زردشت ۵۷
از متن پهلوی «دینکرت»

داستان آفرینش ۶۵
از متون پهلوی و پارتی مانوی

جنگ رستم با دیوان ۷۵
از متن سغدی

زریر و ارجاسب ۸۱
از متن پهلوی «یادگار زریران»

داریوش بزرگ و گوماتا ۱۰۳
از متن فارسی باستان «کتیبهٔ بزرگ داریوش
در بیستون» و «تاریخ هرودوت» (کتاب سوم)

اردشیر بابکان ۱۴۳
از متن پهلوی «کارنامگ اردشیر پاپکان»

مقدمه

داستانهائی که درین کتاب گردآمده داستانهای کهنسال ایران باستان است که از روزگار قدیم بیادگار مانده. اصل این داستانها بزبانهائی است که امروز دیگر رائج نیستند ومدتها است مردم ایران آنهارا ترک گفته‌اند.

پس از هجوم تازیان که کیش اسلام در ایران جایگزین آئین زردشتی گردید، بسیاری ازآثار ایران باستان بتدریج ازخاطرها فراموش شد وکم‌کم از دسترس ایرانیان بیرون رفت.

فردوسی و برخی گویندگان دیگر پاره‌ای ازین داستانها را ازآسیب زمان نگاه داشتند و یاد دلاوران و شاهان ایران کهن را در آثار گرانمایهٔ خویش پایدارساختند. بخصوص شاهنامه‌که شور ایران دوستی وشوق دلیری درشعر بلندش نهفته است، سالیان درازما را درحفظ داستانهای کهن و یاد پدران و نیاکان خویش یاری کرده است.

اما داستانهای ایران باستان محدود بداستانهای شاهنامه یا آنچه درکتابهای تاریخ فارسی وعربی‌آورده‌اند نیست. درآثار کهن ایران افسانه‌ها و داستانهای دلکش بسیار هست که تاکنون ما بسبب غفلت از فرهنگ ایران باستان ازآنها بی‌خبر مانده‌ایم.

درسالهای‌اخیر آثار قدیم ایران بیش‌ازپیش روشن گردیده و درمطالعه وپژوهش‌این‌آثار گامهای‌بلندبرداشته شده. دریغ است‌که جوانان ودانشجویان از داستانهای دیرینی‌که درمرز وبوم ما زاده و بالیده است غافل بمانند.

***

منابع داستانها

آنچه درین‌کتاب گرد آمده عموماً از زبانهای باستانی ایران مانند اوستائی و فارسی باستان و پهلوی وسغدی و پارتی گرفته شده و درآثار مختلف پراکنده است:

قسمتی ازین داستانها ازاوستا ،که کتاب مقدس زردشتیان وکهن‌ترین کتاب ایران است ، ترجمه شده.

اوستا بزبانی بسیار قدیمی‌که زبان مردم خاوری ایران بوده نوشته‌شده و زردشت پیغمبر ایرانی سرودهای خود را باین زبان سروده است . اوستا گذشته از مطالب و دستورهای دینی شامل بسیاری از داستانهای کهن ایران قدیم و هم چنین ستایش ایزدان و فرشتگان آریائی است . مثلاً داستان جمشید و ضحاك و فریدون و کیکاوس و کیخسرو و گرشاسب را در اوستا می یابیم و ستایش ایزدانی چون مهر و ناهید و آذر و بهرام و اسفندارمذ را در آن می‌خوانیم . اما از رستم و بهمن و دارا و بسیاری دلیران ونامداران دیگر دراوستا سخنی نیست. اگرقسمتی از اوستا درهجوم یونانیان وتازیان ازمیان نرفته بود بی‌شك‌ما امروز بعدهٔ بیشتری‌ازداستانهای کهن خود دسترس داشتیم.

داستانهای اوستا همیشه با داستانهای شاهنامه یکسان نیست وگاه تفاوت روشن دارد . مثلاً جمشید را در شاهنامه بصورت پادشاهی دادگر و پرشکوه می بینیم‌که خانه ساختن و پارچه بافتن و نرم کردن آهن را نخستین بار بمردمان آموخت و در دوران اوکشور آباد شد ومردم آسایش

یافتند، اما سرانجام‌به‌یزدان ناسپاس شد ونافرمانی آغاز کرد وپس‌از چندی بدست‌ضحاك تازی‌ازپای درآمد. درشاهنامه‌سخنی از «دژجمشید» درمیان نیست.

دراوستا جمشید داستان دیگری دارد. بنا براوستا ، وی نخستین کسی‌است‌که هرمزد ، خدای بزرگ ایرانیان قدیم ، پس‌ازساختن وپرداختن جهان ، نگاهبانی آئین خود و سرپرستی مردمان و جانوران و گیاهان را بوی سپرد . پس از نهصد سال طوفانی هراس انگیز نزدیک شد و جمشید از همهٔ موجودات جهان جفتی تندرست و بی‌عیب برگزید و بدرون دژی که بدستور هرمزد ساخته بود برد تا از آسیب برف و سرمائی‌که از پس میرسید و جهان را ویران میساخت درامان بمانند.

از ضحاك در اوستا بصورت اژدهای سه پوز و شش سر وهزار - دستی سخن رفته است‌که ازیاران اهریمن است وباایزدان زردشتی می‌ستیزد.

ازاینرو دراوستا نه‌تنها داستانهای تازه‌میتوان یافت،بلکه گاه روایت کهن تری ازسر گذشت قهرمانان داستانهای مشهور میتوان بدست آورد .

برخی دیگر از داستانهای این کتاب از آثار پهلوی گرفته شده .

زبان پهلوی زبانی است‌که پیش از اسلام درروزگار ساسانیان در ایران رایج بود و صورت کهن تری از فارسی امروز بشمار میرود. زبان پهلوی را به «خط پهلوی» می‌نوشتند که با خط امروز فارسی متفاوت است . بسیاری ازآثار زبان پهلوی با هجوم تازیان و رواج آئین اسلام ازمیان رفته است، اما هنوز کتابها و رساله های چندی باین زبان باقی است . بیشتر آثار زبان پهلوی آثار زردشتی است ، اما در میان آنها داستان و سرگذشت و مناظره وپند واندرز نیزمیتوان یافت. مثلاً درپهلوی‌کتابی درسرگذشت افسانه‌مانند اردشیر پاپکان ، و کتاب دیگری در شرح جنگهای گشتاسپ و ارجاسپ و دلاوریهای زریر برادر گشتاسپ و عموی اسفندیار روئین تن هست که درین کتاب خواهید خواند . داستان زادن زردشت نیز از یکی از کتابهای

پهلوی گرفته شده . ازین گذشته بعضی از عقایدی که درکتابهای زردشتی یامانوی دیده میشود وصورت افسانه‌ای دارد نیز درین کتاب درکنار داستانهای دیگر قرارداده‌شده .

گذشته ازاوستا وآثار زبان پهلوی، درین کتاب ازمنابع دیگری مانند کتیبه های شاهان هخامنشی وآثار سغدی وقطعات پارتی وآثار مورخان اسلامی وتاریخ هرودوت استفاده شده . امیدوارم این کتاب نمونهٔ جامعی ازداستانهای مختلف ایران باستان راکه تا امروز دسترسی بآنها امکان یافته بدست بدهد .

***

هرچند این کتاب «داستانهای ایران‌باستان» نامیده‌شده ، اما خوانندهٔ زیرك درخواهد یافت که آنچه امروز درنظر ما افسانه مینماید در دیدهٔ بسیاری ازصاحبان این افسانه ها حقیقت مینموده ، چنانکه امروزهم بسیاری از اعتقادات دینی قومی درنظر آنان که دینی دیگر دارند افسانه مینماید.

اما اگر این داستانها باین صورت که میخوانیم روی نداده باشد ، نباید تصور کرد که بکلی ازحقیقت خالی است. هیچ افسانه ای از حقیقتی خالی نیست.

درروزگار قدیم مردم بسیاری ازتجارب واندیشه‌های خودرا بزبان افسانه بیان میکردند . مثلاً در داستان معروفی میخوانیم که شش میمون کور در جنگل بفیلی برخوردند که از آنها راه خواست . خواستند بدانند فیل چیست. یکی دست بپایش کشید و گفت فیل حیوانی شبیه تنهٔ درخت است. دیگری که دست بشکم فیل می‌سائید گفت نه ، حیوانی خمره مانند است . سومی که دم فیل را بدست داشت گفت چنین نیست ، فیل حیوانی بشکل طناب است ، وهمچنین هرکدام چیزی از اینگونه گفتند . پیداست که این داستان بزبان افسانه میگوید که مردمان تجربه وفهم ناقص خودرا علم تمام می‌پندارند و دنیا را تنها از دریچهٔ چشم خود می‌بینند.

بسیاری از مثلها نیز که ما برای بیان مقاصد و اندیشه‌های خود بکار میبریم داستانهائی کوتاه اند. مثلاً برای آنکه ادعا وخودفروشی کسی‌را آشکار کنیم یاد ازمردی میکنیم که اورا بده راه نمیدادند و او خانهٔ کدخدارا می‌پرسید .

در داستانهای این کتاب نیز کسی که اهل پژوهش وکنجکاوی است بیانی از تجارب واندیشه ها وآرزوهای مردمان بسیار قدیم این سرزمین کهنسال خواهد یافت.

درنبرد «فرشتهٔ آب ودیوخشکی» میتوان تصویری از حادثهٔ طبیعی فروریختن باران پس‌از خشکی دید. در داستان «هرمزد واهریمن» تصور ایرانیان باستان را ازآمیزش خوبی و بدی دراین جهان میخوانیم.« داستان آفرینش » صورت دیگری از بیان همین اندیشه است که از مانویان بیادگار مانده است. در برخی دیگر از داستانها امید ها و آرزو های آدمیان است که درجامهٔ سرگذشت قهرمانان آشکار میشود.

صاحبنظران همیشه میتوانند درپس ظاهر افسانه و داستان نشانی از تصور آدمی از حقایق عالم و احوال درونی انسان بیابند .

***

مطالب این کتاب همه مستقیماً از زبانهای اصلی گرفته شده. درنقل و ترجمهٔ داستانها کوشیدم چندانکه ممکن است از متن اصلی پیروی کنم تاعبارات فارسی نمودار شیوه ای باشد که در اصل این داستانها بکار رفته و خواننده بتواند تصوری از چگونگی بیان این داستانها درزبانهای باستانی حاصل کند.

امیدوارم کوششی که درگرد آوردن این داستانها بکار رفته مقدمهٔ آشنائی بیشتری برای جوانان ودانشجویان با آثار ایران باستان شود ا. ی.

داستانهای

ایران باستان

آرش کمانگیر

میان ایران و توران سالها جنگ و ستیز بود. در نبردی که میان افراسیاب تورانی و منوچهر شاهنشاه ایران در گرفت، سپاه ایران درمازندران به تنگنا افتاد. عاقبت دو طرف بآشتی رضا دادند و برای آنکه مرز دو کشور روشن شود و ستیزه از میان برخیزد پذیرفتند تا از مازندران تیری بجانب خاور پرتاب کنند؛ هرجاتیر فرود آمد همانجا مرز دو کشور باشد و هیچیک از دو کشور ازآن فراتر نروند.

تا دراین گفتگو بودند فرشتهٔ زمین «اسفندارمذ» پدیدار شد وفرمان داد تا تیر و کمان آوردند و «آرش» را حاضر کردند. آرش در میان ایرانیان بزرگترین کمانداران بود وبه‌نیروی بی‌مانندش تیررا دورتر از همه پرتاب میکرد.

فرشتهٔ زمین بآرش گفت تا کمان بردارد و تیری بجانب خاور پرتاب کند. آرش دانست که پهنای کشور ایران بنیروی بازو وپرش تیر او بسته است و باید توش و توان خود را دراین راه بگذارد.

پس برهنه شد و بدن خود را بشاهنشاه و سپاهیان نمود و گفت

« ببینید که من تندرستم ونقصی‌درتن ندارم، امامیدانم که چون تیر را از کمان رها کنم همهٔ نیرویم با تیر از تنم بیرون خواهد رفت وجانم فدای ایران خواهد شد . »



آنگاه آرش تیر و کمان را برداشت و بر قلهٔ کوه دماوند بر آمد وبنیروی‌خداداد تیر را ازشست رها کرد وخودبیجان بر زمین افتاد.

هرمزد ، خدای بزرك ، به‌فرشتهٔ باد فرمان داد تا تیررا نگهبان باشد و از آسیب نگهدارد . تیر ازبامداد تا نیمروز در آسمان میرفت و از کوه و دره و دشت میگذشت .

نیمروز در کنار رود جیحون بر ریشهٔ درخت گردوئی که بزرگتر ازآن درعالم نبود نشست. آنجارا مرز ایران وتوران قراردادند وهرسال بیاد آن روز جشن گرفتند.

گویندجشن « تیرگان» که درمیان ایرانیان باستان معمول بود ازاینجا پدید آمد .

هرمزد و اهریمن

مقدمه

پیش از آنکه اسلام ظهورکند ایرانیان کیش زرتشتی داشتند. زرتشت مردم‌را براستی وپاکی وپیکار با بدی خواند وکاروکوشش راتشویق کرد. شاهان‌ساسانی‌مانند اردشیر وشاپور و انوشیروان همه پیرو ونگاهبان آئین زرتشتی بودند.

دربارهٔ آفرینش عالم زرتشتیان عقاید خاص داشتند. هرچه‌را در این جهان نیك وسودمنداست آفریدهٔ هرمزد میدانستند ، اما زشتیها و بدیها و موجودات زیان‌بخش عالم را مخلوق اهریمن میشمردند . اهریمن در نظر ایشان دیوی پلید و بدنهاد بود که بازردن موجودات هرمزد و گمراه‌کردن مردمان کمر بسته بود ودرترویج گناه وآفریدن آفتهای گوناگون میکوشید. پیری وبیماری و درد و رنج و دروغ و زشتی را او باین جهان آورد.

درحقیقت زرتشتیان بوجود دو نیرو درعالم اعتقاد داشتند که مانند روشنائی و تاریکی از هم جدا بودند: یکی سرچشمهٔ خیر و نیکی وآسایش بود و دیگری منبع

شرّ وزشتی بشمار میرفت. مظهر نیروی نخستین هرمزد و مظهر نیروی دوم اهریمن بود. زرتشتیان معتقد بودند که انسان آفریدهٔ هرمزد است، ولی اهریمن میکوشد تا آدمی را گمراه‌کند و بگناه وادارد. بگمان زرتشتیان میان هرمزد واهریمن هنوز ستیزه پایان نیافته، وانسان باید با پیروی ازراستی ودرستی، وکوشش در آبادانی، به پیروزی هرمزد کمک کند.

دربارهٔ خلقت عالم و آدم زرتشتیان گمان داشتند که درآغاز، جهان هرمزد واهریمن ازیکدیگر جدا بودند. هرمزد چون دانست اهریمن بجهان وی حمله خواهد برد برای دفاع ازهجوم اهریمن نخست بآفرینش جهانی که همه از روح پاك ساخته شده بود دست زد. اهریمن نیز به‌آفریدن گروهی ازدیوان وپریان پرداخت تا در دستبردی که بجهان هرمزد میزند یار و یاور وی باشند.
بقیهٔ این داستان‌راکه ازیکی از کتابهای کهنسال پهلوی گرفته شده درآنچه ازپی میآید خواهید خواند.

***

هرمزد، آفرینندهٔ نیکی وپاکی، درجهانی از روشنائی‌میزیست و در دانائی و خوبی وخردمندی ازهمه برتر بود. اهریمن بعکس کم دانش وفرومایه وبدکار بود و درقعرجهانی از تاریکی میزیست. جهان روشنائی و جهان تاریکی از یکسو بیکران اما ازسوی دیگر محدودبودند. میان دوجهان تهی‌بود. ازاینرو روشنائی وتاریکی بهم نمی‌پیوستند.

هرمزد بادانش بیکران خود دریافت که جهانی ازتاریکی هست

و اهریمن ناپاك از آنجا که کژ اندیش و بدنهاد است آرام نخواهد نشست، روزی بجهان روشنائی‌دست خواهد برد و آنرا بزشتی وجود خویش آلوده خواهد ساخت. ازینرو درپی‌چاره برآمد و برای آنکه وسیلهٔ راندن اهریمن فراهم باشد بآفرینش «جهان مینوی» دست‌زد. دراین جهان ازآب وخاك وپوست و گوشت وماده‌وتن اثرنبود. هرمزد همهٔ موجودات آنرا از روح واندیشه ساخت. در این عالم از حرکت و جنبش هم اثر نبود و رفتار و گفتار دیده وشنیده نمیشد. همه جان بود وصفا وسکون بود.

سه‌هزار سال بر« جهان مینوی » گذشت.



اهریمن نادان از جهان روشنائی آگاه نبود، تا آنکه یک زمان ازقعر جهان تاریکی بیرون آمد وچشمش از دیدن روشنائی و زیبائی

جهان هرمزد خیره شد . چون شریر و بدنهاد و دشمن خوی بود به‌تباه‌کردن جهان هرمزد کمر بست. اما بزودی ازچیرگی و پیروزی هرمزد در فرجام کار آگاه شد. هراسان و پریشان بازپس دوید ودر تیرگی جهان خود فرو رفت.

اما چاره‌میجست. دراین چاره‌جوئی برای تباه‌ساختن جهان‌روشنائی دیوان و پریان و شیاطین بسیار پدید آورد.

فریب خوردن اهریمن

هرمزد برآفریدگان اهریمن نظر کرد ، همه را زشت وپلیددید. اما چون ازفرجام کار آگاه بود وپیروزی خودرا میدانست ، بااهریمن گفتگوی آشتی در میان آورد و گفت « ای اهریمن ، آفریدگان مرا یاری ده وآنان راستایش کن تا بپاداش آن ترا از مرگ برهانم و جاوید کنم و ازگرسنگی و تشنگی در امان بدارم . »

اهریمن گمان برد هرمزد ناتوان شده که در پی آشتی است. نعره برکشید که « نه ، آفریدگان ترا یاری نمیدهم و آنان‌را ستایش نمیکنم و باتو همداستان نیستم ، بلکه آفریدگان ترا تا ابدآسیب خواهم زد وآنان‌راازپرستش‌تو دورخواهم کردوبه‌پرستش‌خود خواهم کشاند. »

هرمزد آواز داد که « ای اهریمن ، توچنانکه می‌پنداری نیرومند نیستی ونخواهی توانست آفریدگان مرا آسیب برسانی و آنان‌را از من آزرده کنی و بخود بپیوندی . »

اما. هرمزد دانست که باید زمانی محدود برای پیکار با اهریمن مقرر کندودرآن مدت کار اهریمن ودیوان را بسازد ، چه اگردیوان را

پیوسته در آزار و پیکار آزاد بگذارد ممکن است اهریمن فرصت یابد ودر دل آفریدگان هرمزد رخنه کند و آنان را بخود مایل سازد.

پس با اهریمن چنین گفت « ای اهریمن ، بیا تا زمانی برای کارزار مقرر کنیم. بپذیر که نه‌هزارسال دوران کارزار باشد » .

اهریمن از نادانی پذیرفت.

آنگاه هرمزد پیروزی خویش را در فرجام کارباهریمن آشکار کرد ، چه هرمزد میدانست که اهریمن مدت سه‌هزارسال درمانده ومدهوش درقعرظلمت خواهد افتاد وهرمزد بی‌مدعی‌برجهان فرمانروا خواهدبود. سه هزارسال دیگر هرمزدواهریمن هر دو برعالم فرمان خواهندراند وجهان‌ازخوب وبد نصیب خواهد داشت ودورهٔ«آمیزش» خواهد بود . دربه‌هزارسال آخرهرمزد بیاری مردم راست‌گفتار ونیک کردار بر اهریمن و دیوان پیروز خواهد شد.

اهریمن‌چون‌پیروزی‌هرمزدرا دریافت پریشان شد. سپس هرمزد بخواندن سرودی‌مقدس آغاز کرد. چون ثلث اول آنرا خواند اهریمن خمیده شد . چون ثلث دوم را سرود اهریمن از ناتوانی بزانو افتاد وچون جزء آخر را سرود اهریمن درمانده‌شد وبجهان دوزخی خویش پناه برد و مدت سه‌هزار سال در قعر تاریکی مدهوش افتاد.

آفریدن جهان

در سه هزارسالی که اهریمن در قعر دوزخ افتاده بود هرمزد بآفریدن این جهان و کامل ساختن جهان مینوی پرداخت ، تا چون اهریمن بدنهاد پیکار آغاز کند این جهان دربرابر وی چون سنگری استوار باشد.

در جهان مینوی هرمزد نخست ایزدان ششگانه را برای یاری خودآفرید، تا درنگاهبانی عالم ونبرد با اهریمن یاور وی باشند. اینان بهمن واردیبهشت وشهریور و اسفند ارمذ و خرداد و مرداد بودند.

اهریمن نیز شش دیومهیب وبدکار بیاری خودآفرید. «می‌توخت» دیو دروغ، و «اکومن» دیوبدمنشی وبداندیشی، سالار این دیوان بودند ودربرابر «اردیبهشت» ایزد راستی و «بهمن» ایزد نیک منشی آفریده شدند.

درساختن جهان، هرمزد از «روشنائی بیکران» آغاز کرد. از روشنائی‌بیکران آتش‌را آفرید و فروزش‌وتابندگی را از روشنائی بیکران در آن نشاند. از آتش باد را بصورت جوانی پانزده‌ساله آفرید. ازباد آب را برای مغلوب‌ساختن دیوتشنگی آفرید، و ازآب خاک را پدید آورد.

چون عناصرعالم از آتش و باد و آب و خاک آماده شد بساختن این جهان پرداخت.

جهان ما

نخست گنبد آسمان را ازپولاد گداخته آفریدوآنرا حصار عالم کرد، وسر آنرا بروشنائی بیکران پیوست. آسمان چون زرهی‌بود تاهرمزد درجنگ با اهریمن بخود بپوشد.

دوم دریاهارا آفرید و برای آنکه دریاها بپایدوخشکی نبیند باد ابرانگیز را بیاری دریاها گماشت.

سوم زمین را در میان گنبد آسمان بیک پهنا ویک درازا ویک

ژرفا[1] پدید آورد. روی آنرا ازنشیب وفراز پوشاند ودرآن کوهها پدید آورد، ودر کوههافلزات گوناگون‌ازآهن‌وروی‌و گچ و گوگرد نشاند. زیر زمین همه جا را آب قرارداد.

چهارم گیاه آفرید، بدینگونه که در وسط زمین گیاهی پدید آورد ترو شیرین، بی‌شاخه وبی‌پوست وبی‌خار. این گیاه تخمهٔ همهٔ گیاهان را درخود داشت. هرمزد آب وآتش‌را بیاری وی گماشت وازآن‌همه گونه گیاه پدید آمد.

پنجم سالار چارپایان اهلی را بصورت گاوی سفید در سرزمین «ایران ویج[2]»، در ساحل رود «دائیتی» آفرید. بعدها «ایران‌ویج» مرکز نژاد آریا شد. هرمزد آب و گیاه‌را بیاری گاو گماشت تابکمک آنها نیرو گیرد وببالد وفرزندان آورد.

ششم کیومرث بشرنخستین‌را آفرید که چون خورشید درخشان بود. کیومرث را برساحل راست رود دائیتی آفرید که ازمرکز زمین میگذشت، و گاو سفید برساحل چپ قرارداشت، ومیان‌ایشان‌رود دائیتی روان‌بود. هرمزد کیومرث‌را بینا و گویا وشنوا آفرید. مردمان ازنسل کیومرث و بشکل او پدید آمدند.

هرمزد آفریدگان زمین همه را از آب پدید آورد، جز گاو و کیومرث را که گوهرشان از آتش بود.

---

۱ ـ عمق. منظوراینست که طول وعرض وعمق زمین همه یکسان بود.

۲ ـ نامی است که ایرانیان قدیم بوطن اصلی خود ومرکز نژاد آریائی میدادند. رود دائیتی ازمیان این سرزمین می گذشت. دور نیست که ایران ویج خوارزم، و رود دائیتی جیحون باشد.

آفرینش این جهان یکسال بدرازا کشید. هرمزد جهان‌را درشش نوبت آفرید و پس از هرنوبت پنج روز آرام گرفت وآن پنج روز را روزهای جشن وشادی قرارداد.

هرمزد آفرینش‌را از نخستین روز فروردین آغاز کرد: آسمان‌را در چهل روز آفرید. آبها را در پنجاه و پنج روز آفرید. زمین را در هفتاد روز، گیاه‌را درسی وپنج روز و حیوان را درهفتاد و پنج‌روز و آدمی را درهفتاد روز پدیدار کرد.

آفریدن اختران

آنگاه هرمزد هفت سپهر آفرید و ماه‌و آفتاب و اختران ثابت و سیار را میان زمین وآسمان در آنها جای داد وهمه را آمادهٔ نبرد ساخت.

سپهر اول‌را جایگاه ابرها کرد. سپهر دوم را برفرازابرهاپدید آورد و اختران ثابت را برآن نشاند. از میان اختران چهار اختر را برگزید و بر همهٔ اختران دیگر فرمانده کرد. ستارهٔ «تشتر» را بسرداری خاور و «سدویس» را بسرداری جنوب و «ونند» را بسرداری باختر و «هفت اورنگ» را بسرداری شمال گماشت. از هفت‌کشور هفت‌رشته به «هفت اورنگ» پیوست‌تا درروزنبرد هریک ازستارگانِ آن کشوری را نگهبان‌باشد.

«ستارهٔ قطبی» را براین سرداران سپهبد کرد و فرماندهٔ همه ستارگان قرارداد.

سپهر سوم را برفراز سپهر اختران آفرید و اخترانی راکه ازنور ناب بودند درآن نشاند، تااگر درنبرد، اهریمن ازسپهر اختران بگذرد از این سپهر نگذرد و راه بسوی بالا نیابد.

آنگاه ماه را آفرید، و آنرا در سپهر چهارم نشاند، وتخمهٔ همهٔ

چارپایان را درماه گردآورد تا از آسیب دیوان اهریمنی در امان باشد.

سپهر آفتاب را برفراز سپهر ماه آفرید و ماه و آفتاب را برهمهٔ ستارگان سالار کرد.

برفراز سپهر آفتاب «روشنائی بیکران» بود. آنجا راسپهر ششم کردوجایگاه امشاسپندان، یعنی یاوران ششگانهٔ‌خودقرارداد. برفراز سپهرِ امشاسپندان سپهر هفتم وسریر شهریاری خود هرمزد بود.

میان‌زمین وسپهر نخستین ابروباد وآتش برق را جای داد، تا چون نبرد در گیردستارهٔ تشتر که ایزد باران‌است از ابر باران بارد ودیوخشکی را بشکند.

امشاسپندان

پس‌ازآنکه‌هفت سپهر ساخته شد و موجودات این جهان از آب و باد و آتش و زمین و گیاه و جانور و آدمی پرداخته گردید، هرمزد کار جهان را بامشاسپندان، یاوران ششگانهٔ‌خود، سپرد و آنان‌را برموجودات عالم نگهبان کرد و ایزدان و فرشتگان دیگر بیاری آنان گماشت.

هرمزدخود که برتراز همه بود کارمردمان را درعهده گرفت.

«بهمن» را که امشاسپند نخستین بود نگهبان چارپایان کرد.

«اردیبهشت»، امشا سپند دوم را بپاسبانی‌آتش گماشت.

«شهریور»، امشاسپندسوم را نگاهدار فلزات زمین قرارداد.

«اسفندارمذ»، امشا سپند چهارم را برزمین نگاهبان کرد.

«خرداد»، امشا سپند پنجم را بر ابها گماشت.

«مرداد»، امشاسپند ششم را پاسدار گیاهان کرد.

***

بدینگونه هرمزد این جهان را برای نبرد با اهریمن آراست و هرچیز را بجای خود قرارداد وآمادهٔ پیکار کرد.

پیش‌ازآنکه اهریمن حمله آغاز کند همواره دراین جهان نیمروز بود و تیرگی شب وجود نداشت. جنبش وحرکت نیز نبود وجهان در سکون و آرامش میزیست.

چون همهٔ عالم آماده شد آنگاه هرمزد « فروهر » های آدمیان را، که صورت بهشتی آدمیان بودند، مخاطب ساخت و گفت « اکنون



جهان‌را برای کارزار با اهریمن و شکستن وی آماده کردم. حال رای شما چیست؟ میخواهید شما را بجهان خاکی بفرستم تادرنبرد اهریمن شرکت جوئید و دیوان را خوار کنید وجهان را ازوجود خشم و آز ودروغ پاك سازید وآنگاه آرام گیرید وجاویدان درجهان بمانید، یا آنکه

آرزوی شما اینست که ازنبرد با اهریمن برکنار باشید؟» فروهرهای آدمیان همه خواستار پیکار اهریمن شدند، چه میدانستند در پی آن رستگاری و زندگی جاوید است.

«جه» ماده‌دیو اهریمنی

اهریمن ازبیم شکست سه هزار سال درقعر دوزخ پریشان ومدهوش افتاده بود. نره دیوان یکایک نزد وی رفتند و گفتند « ای پدر ما ، برخیز تا ساز پیکار کنیم و آفریدگان هرمزد را بآسیب و بلا بیازاریم وجهان او را بزشتی و بدی بیالائیم ». اهریمن برنخاست.

دیوان دوباره پیش رفتند و زشتکاری و آفت آرائی خود را بازنمودند. اما کوشش دیوان بجائی نرسید. اهریمن همچنان نومید و پریشان افتاده بود.

سرانجام، پس‌ازسه هزارسال، « جه » که ماده دیوی پلید وناپاك بود نزد اهریمن رفت وزاری کرد که « ای‌پدرما ، برخیز تا ساز پیکار کنیم وجهان هرمزد را بآفت‌وبلا دچار سازیم. در کارزار، من کیومرث [1] آن مرد نیکوکار، وآن گاو کوشا [2] را که هرمزد آفریده است آسیب

۱ - کیومرث بنا بر داستانهای کهن نخستین موجودی بودکه هرمزد بشکل انسان ساخت. کیومرث سه هزار سال درجهان مینوی زیست. سپس باین جهان آمد و در حملهٔ اهریمن آسیب دید و درگذشت. آدمیان از تخمهٔ او بوجود آمدند.

۲ - این‌گاو نخستین موجودی بودکه هرمزد ازجانوران پدید آورد. همهٔ دیگر جانوران ازتخمهٔ او پدیدار شدند. وی نیز درحمله اهریمن درگذشت.

خواهم‌زد ، وزندگی آنان را تباه خواهم ساخت وفرهٔ ایزدی[1] را ازآنان خواهم ربود . آب و زمین و گیاه و همهٔ آفریده های هرمزد را بآفت دچار خواهم کرد وهیچ چیز را نیالوده نخواهم گذاشت . »

اهریمن ازسخنان «جه» امیدوار وخوشدل شد وبپاخاست و سر « جه » را بوسه داد و آمادهٔ جنگ شد.

حملهٔ اهریمن

نخستین روز فروردین بود که اهریمن با دیوان وپریان‌خودازدوزخ روی بجهان هرمزد گذاشت . میان‌زمین را سوراخ کرد وبیرون جست‌وبآسمان حمله برد و باندازهٔ دوثلث در آسمان فرو نشست . آسمان چون گوسفندی که در برابر گرگ قرار گیرد بیمناك شد. اهریمن آسمان را تیره کرد وآنگاه‌چون ماری بزمین خزید و روبدیگر آفریدگان هرمزد آورد.

نخست به‌آب‌حمله‌برد وآنرا به‌آفت‌شوری وبدمزگی‌آمیخت. سپس بزمین‌روی آورد وآنرا بآفت‌حشرات‌وجانوران‌موذی و کژدم‌و وزغ وسوسمارآلود .زمین ازبسیاری جانوران زیانکار چنان شد که جای سرسوزنی تهی‌نماند. روان زمین ازین‌آسیب نزد هرمزدبناله درآمد .

آنگاه‌اهریمن بگاوحمله‌بردوآفت گرسنگی‌وتشنگی‌ونیازوبیماری‌را برجان وی زد.

هرمزد گیاهی درمانگر را نرم کرد وبرچشم گاو مالیدتا ازگزند اهریمن کمتر درد بیند . سپس گاو بیمارونزار شد وروانش بدرگاه هرمزد نالید . اما پیش ازآنکه درگذرد گفت تاچهارپایان سودمند

۱ ـ فرهٔ ایزدی نشان لطف خداوندی بود واگر ازکسی دور میشد بخت ازو برمیگشت .

ازتخمهٔ وی‌درجهان بمانند وکام هرمزدرا بجا آرند . آنگاه گاو درگذشت و روانش بهرمزد پیوست وبردست راست وی قرار گرفت .

سپس اهریمن رو بکیومرث گذاشت و آفت درد و بیماری وآز ونیاز و رنج تشنگی و گرسنگی را نصیب وی کرد .

هرمزد دانست که پایان کارچه خواهد بود . برای آنکه گزند اهریمن بر کیومرث آسان شود « خواب‌آرام بخش» را آفرید وبصورت جوان‌زیبای پانزده ساله‌ای نزد وی‌فرستاد . کیومرث در خواب رفت. چون‌بیدار شد دید جهان‌چون شب‌تیره وتاریک است؛ سراسر زمین ازجانوران زیانکار وحشرات زهرآگین پوشیده‌شده ؛ ستارگان‌درجنبش افتاده وآفتاب وماه در گردش آمده‌اند وفریاد ونعرهٔ دیوان سراسرفضارا پرکرده است.

اهریمن برای نابود ساختن کیومرث هزار دیو را بسالاری نره دیوی بنام « استوویدات » روانه کرد . اینان قصدجان کیومرث کردند. کیومرث سی‌سال پایداری کرد . پس از آن چون زمانش‌فرا رسیده بود درگذشت و روانش بهرمزد پیوست و بر دست چپ وی قرار گرفت. اماپیش‌ازآنکه درگذرد گفت «پس‌از من‌ازتخمهٔ‌من‌مردمان پدیدآیند و دراین جهان به نیکی‌و راستی زندگی کنند وجهان‌را اززشتی اهریمن و یارانش پاك سازند» .

آنگاه اهریمن بآتش حمله برد وآنرا بدود وتیرگی‌آمیخت. سپس باهفت سیاره‌که ازیاران او بودند ، وباگروهی دیوان دیگر، بسپهر اختران تاخت و ستارگان نحس را درکنار اختران سعد نشاند.

نیمروز چون شب تاریک شد و سراسر جهان از آفت اهریمن آلوده گشت ایزدان مینوی و اختران و آفریدگان هرمزد همه بکوشش برخاستند و با دیوان اهریمن درافتادند.

پایان نبرد

نود شبانه روز کارزار بود. در پایان این مدت هرمزد و یارانش پیروز شدند و دیوان را در هم شکستند و اهریمن را بدوزخ خویش بازپس افکندند و آسمان را گرداگرد جهان حصار کردند تا دیگر اهریمن بآفریدگان هرمزد دست نیابد.

اما آفات اهریمنی در جهان بازماند و درد و بیماری و نیاز و خشم و دروغ و جانوران زیانکار دامنگیر این جهان شدند. روان سالارِ چارپایان که بر دست راست هرمزد نشسته بود برپاخاست و شکوه آغاز کرد و چون هزار مرد که یکجا بانگ کنند بانگ برآورد که «ای هرمزد، پس کو آن کسی که باید نگاهبان آفریدگان تو باشد و آنان را از آفات اهریمن برهاند. زمین بجانوران زیانبخش آلوده شد و آب آسیب دید و گیاه پژمرد و گلّه بیمار شد. مردی که گفتی پاسدار جهان خواهد بود کجاست؟»

سپس روان گاو به سپهر اختران و سپهر ماه و سپهر خورشید رفت و همینگونه شکوه سر داد.

آنگاه هرمزد «فروهر» زرتشت[1] را بوی نمود و گفت: اینست مردی که بپاسداری جهان خواهد رفت و نگاهبان نیکی و پاکی و راستی و آئین هرمزدی خواهد بود. **پایان**

۱ - صورت مینوی زرتشت



داستان جمشید

مقدمه

یکی از داستانهای بسیار کهن ایران داستان جمشید و طوفان برف و سرمائی است که در زمان وی روی داد. این داستان در « اوستا » که کتاب مقدس زرتشتیان و قدیمترین کتاب ایران است بیان شده و با داستانی که درشاهنامه فردوسی دربارهٔ جمشید میخوانیم تفاوت دارد.

در شاهنامه جمشید یکی از پادشاهان باستانی ایران شمرده شده، ولی در اوستا جمشید نخستین کسی است که نگاهبانی جهانی را که هرمزد خدای بزرگ ایرانیان قدیم ساخته بود بعهده گرفت و در پرورش آدمیان و جانوران و گیاهان کوشید. در روزگار او بیماری و مرگ و پیری وجود نداشت.

بنابر اوستا، جمشید رمه های فراوان و نیکو داشت و مردی خوش سیما بود، از اینرو در اوستا جمشید « نیکچهره » و « خوب رمه » خوانده میشود.

این داستان کهن تر از کیش زرتشتی است، ولی پس از رواج آئین زرتشتی باعقاید این دین سازگار شده است.

***

هرمزد و جمشید

پس از آنکه هرمزد جهان ما را پدید آورد و از آفریدن آسمان و کوه و دریا و گیاهان و چارپایان و مردمان فراغت یافت، آئینی اندیشید تا مردمان آنرا بیاموزند و پیرو راستی و نیکی باشند و از زشتی وبدی بپرهیزند .

آنگاه دراین صدد برآمد که آئین خودرا بکسی بسپارد تا نگاهبان آن باشد و مردم را دربکار بردن آئین پاک یاری کند .

داناترین وبرازنده ترین مردمان جمشید بود که رمهٔ فراوان داشت و چهره اش تابنده و زیبا بود .

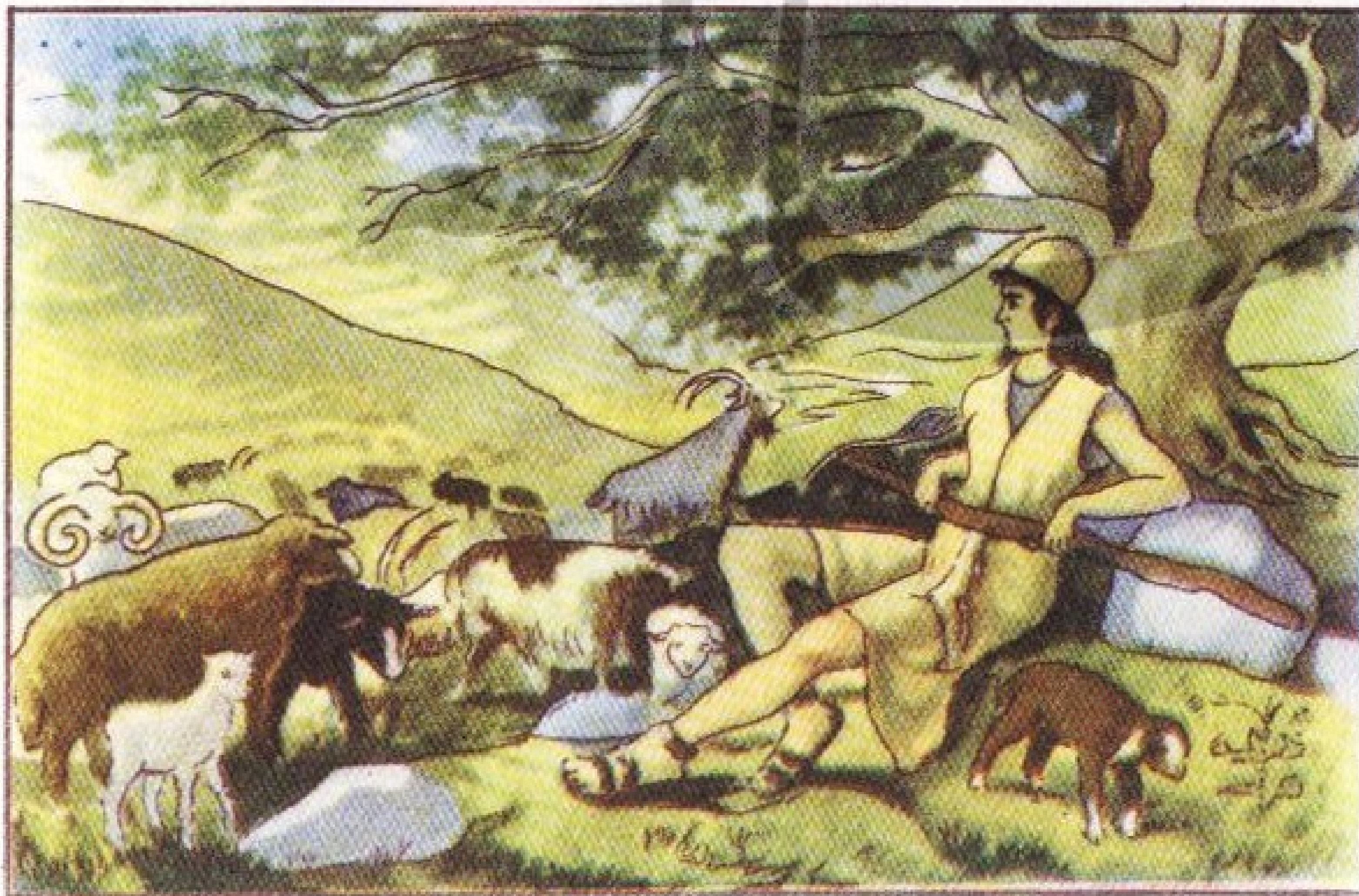
هرمزد جمشید را ندا داد و گفت « ای جمشید نیکچهرهٔ خوب رمه ! میخواهم آئین راستی و پاکی درجهان من استوار شود . ترا برای نگاهبانی این آئین برگزیده ام . آماده باش تا رهبر و نگاهبان آئین من باشی . »

جمشید گفت « ای هرمزد ، ای دادار پاک ! من برای رهبری کیش پاک آفریده نشده ام و نگاهبانی آئین ترا نیاموخته ام و در این کار آزموده نیستم و از عهدهٔ آن بر نمیآیم . »

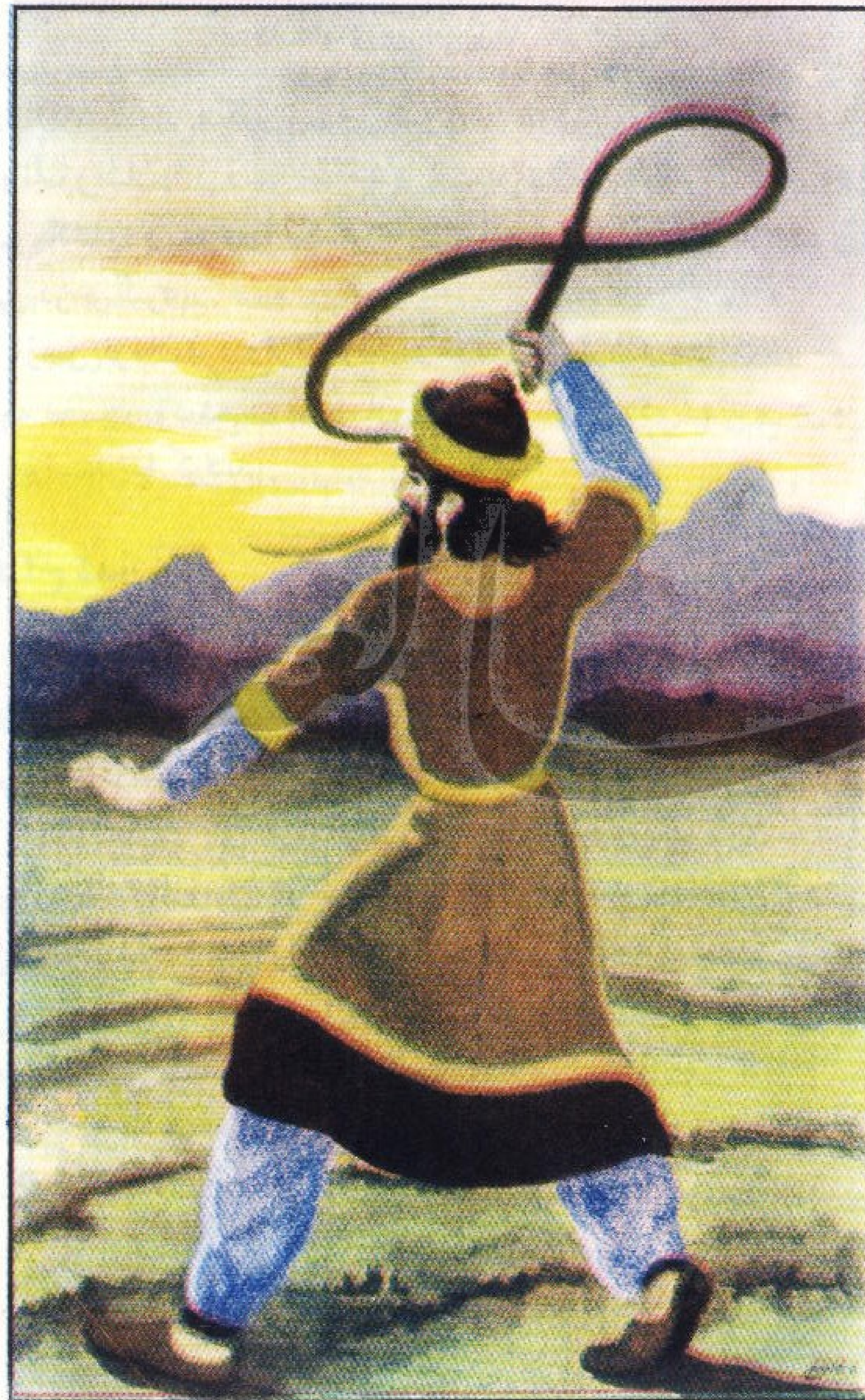
شهریاری جمشید

هرمزد گفت «ای جمشید نیکچهرهٔ خوب رمه ! اکنون که برای رهبری آئین من آماده نیستی، پس نگاهدار جهان من باش . آفریدگان مرا بیفزای و نیرومند کن . چنان کن که زندگی بر آنها خوش وآسوده باشد . پرورش آفریدگان خودرا بتو می سپارم . تو برجهان من شهریاری کن . »

جمشید پذیرفت و گفت « ای هرمزد ، ای دادارپاک ! من نگاهبان جهان تو خواهم بود . آفریدگان ترا می افزایم و نیرومند میکنم و از آفت و آسیب نگاه میدارم . در شهریاری من باد سرد و باد گرم نخواهد وزید ، غم و بیماری و مرگ نخواهد بود . در قلمرو من کسی پیر وفرتوت نخواهد شد ، پدر وفرزند هردو چون جوان پانزده ساله بنظر خواهند آمد . »



آنگاه هرمزد حلقه‌ای زرین و تازیانه‌ای زرنشان بجمشید داد تا نشان پادشاهی او باشد . بدینگونه جمشید برجهان سرور و نگاهبان شد و قدرت یافت .



افزایش موجودات

سیصد سال از شهریاری جمشید گذشت .آبادانی افزایش یافت و زمین از مردمان وچارپایان خرد و بزرگ و مرغان وسگان و شعله های سرخ آتش پرشد ، چنانکه جا بر آفریدگان هرمزدتنگ گردید .

هرمزد جمشید راآگاه کرد و گفت « ای جمشید نیکچهرهٔ خوب رمه ! زمین تنگ شد وجائی برای زندگی چارپایان و مردمان و مرغان نماند . »

آنگاه جمشید حلقهٔ زرین و تازیانه زرنشان‌را برداشت و نیمروز بسوی آفتاب رفت و حلقهٔ زرین و تازیانه زرنشان را برزمین سائید وگفت « ای زمین گرامی ! فراتر رو ، دامن بگشای وخود را بگستر، تا بتوانی چارپایان خرد وبزرگ و مردمان را در بر گیری . »

آنگاه زمین فراتر رفت وخود را بگسترد و از آنچه بود یک‌ثلث بزرگترشد. مردمان و چارپایان و مرغان فراز رفتند و هریک بکام خویش جا گرفتند .

افزایش موجودات بار دیگر

ششصدسال‌سپری‌شدوششصدزمستان‌برملک جمشید گذشت. آفریدگان افزونی یافتند وعرصهٔ زمین برمردمان وچارپایان خرد و بزرگ وسگان ومرغان و شعله های سرخ آتش تنگ شد .

هرمزد دیگر بار جمشیدرا ندا داد وگفت « ای جمشید نیکچهرهٔ خوب‌رمه ! عرصهٔ زمین تنگ شد و مردمان وچارپایان در رنج اند . »

آنگاه جمشید هنگام نیمروز بسوی آفتاب پیش رفت و حلقهٔ زرین وتازیانهٔ زرنشان‌را بر زمین سائید و گفت « ای‌زمین گرامی ! فراتر رو ودامن بگشای و خود را بگستر تا مردمان و چارپایان و مرغان را بتوانی در بر گیری . »

زمین فرمان برد وفراتر رفت وخودرا بگسترد و دوثلث‌بزرگتر از آنچه نخست بود شد . مردمان و چارپایان آسوده شدند و هرجا که خواستند جا گرفتند .

فراخ شدن زمین بار سوم

نهصد سال از شهریاری جمشید گذشت . آفریدگان هرمزد فزونی گرفتند و زمین از مردمان وچارپایان ومرغان‌وشعله‌های سرخ آتش پرشد . هرمزد جمشید‌را ندا داد و گفت « ای جمشید نیکچهرهٔ خوب رمه! زمین تنگ شد ومردمان و چارپایان در تنگنا افتادند . »

آنگاه جمشید بازبسوی آفتاب‌رفت و نشانه های شهریاری‌خودرا برزمین سائیدواز زمین درخواست تا خودرا بگسترد و فراخ شود . زمین دامن گشود وخودرا بگسترد وسه ثلث از آنچه بود بزرگترشد و مردمان و چارپایان و مرغان از تنگنا بدر آمدند و بکام خویش درعرصهٔ زمین جا گرفتند .

انجمن ساختن هرمزد

آنگاه‌هرمزد، دادار‌بزرگ، درسرزمین «ایران‌ویج» انجمنی بیاراست و ایزدان بهشتی را بآن انجمن خواند. جمشید نیز با بهترین مردان جهان بان انجمن رفت .

سپس هرمزد جمشید را از آمدن طوفان آگاه کرد و چنین گفت

«ای‌جمشیدزیبا ! زمستان‌بسیارسختی‌فرا خواهدرسیدوسرمای‌توان‌فرسای کشنده ای ازپی‌خواهد آمد. ازبلند ترین قلهٔ کوهها تاقعر رودخانه ها برف بسیار فروخواهد بارید . جانوران ، چه آنها که برفراز کوهها وچه آنها که درستور گاه‌اند، هلاك خواهند شد . چون طوفان برسد وسیلابها جاری شود چمنزارهائی که برروی زمین است در آب فرو خواهد رفت و پی گوسفند دیگر برزمین دیده نخواهد شد.

« پس‌ای جمشید زیبا ، برای آنکه‌جانوران یکسره نابود نشوند دژی استوار بساز که طول هرسوی آن یک میدان باشد . دراین دژ از نژاد چارپایان خرد و بزرگ وسگان ومرغان و شعله های سرخ آتش نمونه‌ای بردار . مسکنی برای مردمان بنا کن و مسکنی برای چارپایان بساز. نهرهای آب روان کن. مرغزارهای‌سبزو چراگاههای زیان ناپذیر فراهم ساز. خانه‌ها و سردابها وایوانها بنا کن.

« ازمردان و زنانی که دراین جهان ازهمه بهتر وبرترونیکوترند نمونه‌ای باین دژ ببر . همچنین نمونهٔ جانورانی‌را که بزرگتر وبهتر وبرترند درآنجا فراهم کن. ازمیان گیاهان آنچه‌را بلندتر وخوشبوی‌تر است و از میان خورشها آنچه را گواراتر است در دژ گردآور .

«ازهریک ازاینها یک جفت فراهم کن تا در دژ نسل آنها بریده نشود و ازمیان نروند. آنان را که نقصی دارند وآفت اهریمن به‌آنها رسیده‌است در دژ راه مده: دیوانه و گوژ پشت وپیسه روی وشکسته اندام وپوسیده دندان و کج‌قامت و کوته بدن را بدرون دژ مبر .

« درنخستین طبقهٔ دژ نه گذرودرطبقه میانگین[1] شش گذرو درطبقهٔ

۱ - طبقهٔ وسط

زیرین سه گذر بنا کن. در گذر های نخستین تخمهٔ هزار مرد و زن ودر گذرهای میانی تخمهٔ ششصدودر گذرهای زیرین تخمهٔ سیصدمردوزن را گرد آورد. گذرهارا باحلقهٔ زرین نشان کن و برای دژ در و روزن بساز تا روشنائی بدرون بتابد.»

آنگاه جمشید چنان کرد که هرمزد فرموده‌بود:

دژ ساختن جمشید

خاک‌را با پاشنهٔ خود کوفت و با دست‌مالید و دژی ساخت که از هرسو یک میدان درازا داشت. از مردمان وچارپایان خرد وبزرگ و مرغان وسگان وآتشهای سوزان جفت جفت در دژ فراهم آورد.

نهر آبی بدرازی هزار گام روان کرد وچراگاههای پهناور و چمنزارهای ناپژمردنی آراست. خانه‌وسرداب وایوان ساخت. ازمردمان وچارپایان‌و گیاهان بهترین وبرترین‌آنهارا بر گزیدوبدژبرد. گوژپشت و گوژسینه و دیوانه وپیس چهره وشکسته‌اندام وپیچیده‌قامت وپوسیده دندان وآنهارا که داغ اهریمنی داشتند دور داشت. برای دژ در و روزن ساخت تا روشنائی بدرون بتابد.

بدینگونه بهترین آفریدگان هرمزد به‌پیشوائی جمشیدنیکچهره در دژ گرد آمدند. آنگاه هرمزد مرغ «کرشپت» را که پیشوای مرغان بود بدژ فرستاد تا کیش هرمزدرا برای ساکنان آن ببرد.

***

دردژ جمشیدهرسال‌یکبارآفتاب وماه‌وستارگان برمیخاستندوغروب میکردند. یکسال درنظرساکنان دژیک روزمینمود.

درهر چهل سال از هرجفت از موجودات دژ جفتی دیگر پدید میآمد، تاطوفان سهمگین مرگ آوری که درپی‌بود برسد. **پایان**

فرشتهٔ باران و دیو خشکی

مقدمه

ایرانیان قدیم بفرشتگان و ایزدان گوناگون اعتقاد داشتند و نگاهبانی کارهای عالم را درعهدهٔ این ایزدان وفرشتگان میدانستند. مثلاً آب و گیاه‌وآتش و همچنین زادن وروئیدن وپیمان‌بستن وپیروزی یافتن،همه ایزادن جداگانه داشتند. بعضی از این ایزدن بشکل یکی از موجودات این جهان در میآمدند، مثلاً ایزدی که «سپندارمذ» نام داشت درجهان ما بصورت «زمین» جلوه‌گر بود. ماه‌وخورشید نیز ازایزدان بشمار میرفتند.

آنچه موجب زیانکاری وویرانی وزشتی وناپاکی میشد نیز درعهدهٔ دیوان وپریان بودکه یاران‌اهریمن بودند، چنانکه خشم ودروغ وآزوفریب وخشکسالی و بیماری ومرگ، هریک‌را دیوی نگاهبانی وسرپرستی میکرد.

داستانی که درپی میاید داستان نبردی است که میان «فرشتهٔ باران» و «دیوخشکی» درمیگیرد، وشکست خشکی وفرود آمدن باران دراواخر تابستان را در جامهٔ داستان آشکار میکند.

***

ستارهٔ «تشتر»[1] فرشتهٔ باران بود. هرمزد چون از آفرینش جهان فراغت یافت ستارهٔ تشتر را بآبیاری عالم گماشت تا از ابر باران ببارد و زمین را سیراب کند و گیاهان را خرمی بخشد و گلهارا بشکفد و رودها را پرآب سازد و چشمه ها را روان کند و کشورهای آریائی را سرسبز و آباد نماید.

اهریمن بدنهاد که دشمن نیکی وخوشی وآبادی بود چون خوبی جهان هرمزد را دید حسد برد و خشمگین شد و بستیزه برخاست.

«اَپوش» دیوخشکی را برآن گماشت کرد تاباد گرم بوزاند وزمینها را خشک کند وگل وگیاه را پژمرده سازد و رود وچشمه را بخشکاند.

فرشتهٔ باران

آنگاه ستارهٔ تشتر، فرشتهٔ باران، طلوع کرد وبیاری هرمزد برخاست. نخست خود را بصورت جوانی پانزده ساله باقامت بلند واندام توانا و چشمان درشت و چهرهٔ تابنده درآورد ومدت ده شبان روز در آسمان پرواز کرد و از ابرها باران بارید.



سپس خود را بصورت گاو نری زرین شاخ ونیرومند درآورد و ده شبان روز درآسمان پرواز کرد و از ابرها باران بارید.

سوم بار تشتر خود رابصورت

۱ - ظاهراً همان ستارهٔ سهیل است.

اسب سفید زیبائی باگوشهای زرین ولگام زرنشان در آورد وده شبان روز درآسمان پرواز کرد وازابرها باران بارید.

قطرات باران هریک بدرشتی یک پیاله بود. آب بقامت یک مرد بالاآمد وسراسر زمین را فرا گرفت. جانوران زیانبخش وزهرآگین همه هلاک شدند و در سوراخهای زمین فرورفتند.

آنگاه نسیم ایزدی از جانب هرمزد وزیدن گرفت و آبها را بدورترین نقطهٔ زمین راند. ازاین آبها «دریای فراخکرت»[1] پدیدآمد.

جنگ آزمائی تشتر واپوش

اما لاشهٔ جانوران زیانبخش وزهرآگین برزمین ماند واز زهر آنها خاک آلوده شد. برای آنکه زمین سراسر پاک و شسته شود باز تشتر فرشتهٔ باران بصورت اسبی سفید وزیبا با گوش های زرین و سمهای بلند و لگام زرنشان در کنار دریای فراخکرت فرودآمد.

دیوخشکی بستیزه برخاست وبصورت اسبی سیاه و دم کل وبی یال و بریده گوش، درکنار دریای فراخکرت فرود آمد.

دواسب درهم آویختند و سه شبان روز زورآزمائی کردند. اما سرانجام فرشتهٔ باران شکست خورد و دیواپوش اورا هزار گام ازدریای فراخکرت دورانداخت. خشکی و تشنگی برجهان غالب شد.

زورآزمائی دیگر

تشتر، فرشتهٔ باران، هراسان شد وخروش برآورد وبدرگاه هرمزد نالید که «وای برمن، وای برآبها وگیاهان زمین، وای برمردمان؛ چرا مردمان

۱ - دریای بزرگی در سرزمین آریائی.

ازمن یاد نمی‌کنند ومرا نمی‌ستایند تا ازستایش آنها نیرو بگیرم و با دیو خشکی نبرد کنم. ای هرمزد، ای آفرینندهٔ جهان! مرا یاری کن و نیرو بخش تا سراسر جهان را سیراب کنم.»



هرمزد تشتر را یاری کرد و او را نیروی ده اسب و ده شتر و ده گاو و ده رود بخشید. تشتر با چنین نیروئی در کنار دریای فراخکرت فرود آمد. اپوش دیو خشکی بصورت اسبی سیاه و کند سم، اسبی دم کل و بی یال و بریده گوش بکارزار آمد.

چیره شدن تشتر

نزدیک نیمروز تشتر بر دیو خشکی چیره شد و اورا شکست داد و هزار گام از دریای فراخکرت دور راند. پس از آن تشتر بانگ شادی و کامیابی برآورد که «خوشا برمن ای هرمزد، خوشا برشما ای گیاهان وآبهای روی زمین، خوشا برشما ای سرزمینهای آریائی. اکنون جویها پرآب خواهدشد و بسوی کشتزارها و چمنها روان خواهد گشت.»

آنگاه تشتر دوباره بصورت اسب سفید زیبای زرین گوشی بدریای فراخکرت فرود آمد. دریا را بجوش آورد و از دل آبها موج انگیخت وخروش وتلاطم برپا کرد. ازکوهی که درمیان دریای فراخکرت



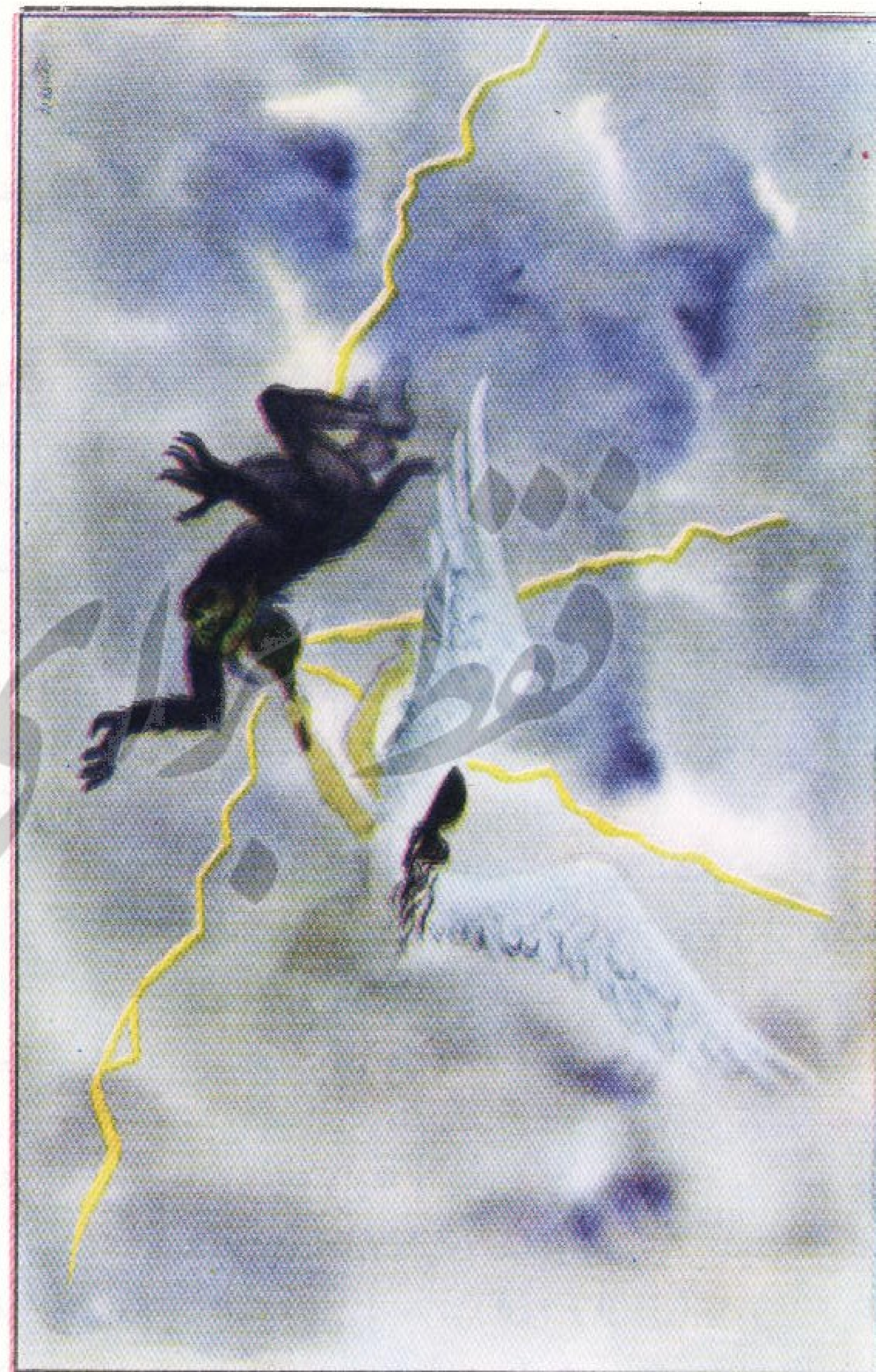
است مه برخاست و ابر بجنبش آمد و باد جنوب وزیدن گرفت و ابر ومه را پیش راند وباران وتگرگ را بسوی کشت زارها ومنزلگاهان هفت کشور برد.

غرش رعد

دیو خشکی دیوی دیگر بنام «سپینچکر» را بیاری گرفت و باز به نبرد تشتر شتافت. تشتر گرز برسر آنها کوفت. از ضربت گرز « آتش وازشت » (برق) شراره کشید وسپینچکر را هلاک کرد. از این ضربت خروشی بلند از نهاد سپینچکر برخاست. رعدی که پس از برق میشنویم این خروش است.

سپس تشتر ده شبانه‌روز باران فرود آورد و زهری که از لاشهٔ جانوران برخاک مانده‌بود با آب آمیخته‌شد و بدریا رفت. شوری آب دریا از اینجاست.

پس از سه روز، باز بادایزدی برخاست و آبها را بانتهای زمین برد واز این آبها سه دریای بزرگ و بیست و سه دریای کوچک ودوچشمهٔ بزرگ ودو رود پرآب پدید آمد. **پایان**



فرهٔ ایزدی

مقدمه

ایرانیان قدیم پادشاهان و پیامبران خود را صاحب «فرهٔایزدی» میدانستند. فرهٔایزدی نشان لطف خداوندی بود وشکوه پادشاهی بی آن برقامت کسی راست نمیشد. شاهان ایران از برکت آن فرمانروائی میکردند و اگر ناسپاس می‌شدند و هرمزد ازآنان روی می‌تافت «فره» از ایشان دور میشد. چون فره ازکسی دور میشد بخت از وی برمی گشت و کارش به تباهی میکشید. فره فروغی بودکه هرمزد به برگزیدگان خود می‌بخشید. آنرا عموماً چون پاره‌ای ازنور گمان می‌بردند. گاه نیز آنرا بصورت کبوتری یا شاهینی یا گوسفندی تصور میکردند.

دیوان اهریمنی که پیوسته در پی آزار آفریدگان هرمزد بودند و بزیبائی و روشنی جهان هرمزد رشک می‌بردند، برای ربودن فرهٔ ایزدی بسیار کوشیدند. «اکومن» که سردستهٔدیوان اهریمنی‌بود، و«اژی‌دهاك» که عفریتی‌هول‌انگیز بود، و «خشم» که ازیاران نیرومند

اهریمن بود، و «خردناپاک» که مردمان‌را ببدی رهبری میکرد، و «افراسیاب» که از دشمنان بزرگ ایرانیان بود، همه دربدست‌آوردن فره‌تلاش کردند. اما ایزدان بهشتی و پادشاهانی‌که هرمزد برایرانیان فرمانروا کرده بود فره را از آسیب اهریمن ویارانش نگاه داشتند.

***

- ۱۰ -

نخستین شاهی که‌فره بوی‌پیوست هوشنگ پیشدادی بود. هوشنگ برهفت کشور پادشاهی کرد و بمردمان و دیوان‌وپریان پیروز شد و دو ثلث از دیوان و بدکیشان مازندران و گیلان را نابود کرد.

پس‌از هوشنگ فرهٔ ایزدی به تهمورث دیوبند پیوست. تهمورث بهفت کشور دست یافت و بردیوان و جادوان چیره شد و اهریمن بدنهادرا بصورت اسبی درآورد و مدت سی‌سال برپشت آن از یکسوی زمین بسوی دیگر تاخت.

سپس فرهٔ ایزدی بجمشید نیکچهره که گلهٔ فراوان داشت‌پیوست. جمشید فروشکوه بسیار یافت‌وبرهمهٔ آفریدگان جهان سرورشد،ودیوان و یاران اهریمن را درهم شکست.

درروزگارجمشید نه‌سرما بود ونه گرما ، نه‌پیری بودونه‌مرگ. جانوران و مردمان فرسوده و فرتوت نمیشدند. آبها و گیاهان‌خشکی نمیدیدند. دیو رشک دردل آدمیان راه‌نداشت. همه‌جا خرمی وآبادی و آرامش و شادی بود.

اماجمشید سرانجام ناسپاس‌شدوسرکشی آغاز کرد. آنگاه‌فرهٔ ایزدی

ازوی بگسست وبصورت مرغی جدا شد وبیرون شتافت. جمشیدپریشان شد و از دشمن شکست یافت و در زمین پنهان گردید.

***

گویند فره سه‌بار ازجمشید جدا شد: نخستین‌بار بصورت شاهینی ازجمشید بگسست و بیرون پرید. این فره را «مهر»، ایزدی که هزار گوش و هزار چشم دارد و برهمهٔ سرزمینهای هرمزد فرمانرواست، بچنگ آورد.

دومین‌بار فره‌بصورت شاهینی ازجمشید جداشد. این‌فره را فریدون پادشاه نامدار دریافت و در میان مردمان پیروز شد. فریدون



بر «اژی‌دهاک»، دیوسه پوزهٔ شش چشم هزارافسون، که اهریمن برای تباه‌ساختن جهان هرمزدانگیخته بود، چیره شد واورا ازمیان برداشت.

سومین بار فره بصورت شاهینی از جمشید بگسست. این بار فره را گرشاسب دلاور که زورمند ترین مردمان بود دریافت، وبراژدهای شاخدار زهرآلودی که اسبها ومردمان را فرومیبرد و از بینی و گردن وشکمش زهر روان بود پیروزشد. همچنین دیوهولناکی‌را که با پوزهٔ گشوده برای ویران ساختن این جهان برخاسته بود کشت. نیز «سناویذک» دیو شاخ‌دار سنگین‌دست را نابود کرد. این دیو درمیان مردمان بانگ میزد «من زمین وآسمان را فرمانبر خود خواهم کرد و برآن دوسوار خواهم‌شد، خرد پاک را از آسمان روشن بزیر خواهم کشید وخرد ناپاک را از دوزخ تیره ببالا خواهم برد.» گرشاسب دلاور او را کشت و نیروی زندگیش را نابود کرد.

-۲-

«خرد پاک» خواست فرهٔ ایزدی‌را بچنگ آرد وفروغ وشکوه خدائی را بعالم پاکان باز گرداند. «خرد ناپاک» بستیزه برخاست و در جستجوی فره برآمد.

«خردپاک» چالاک‌ترین پیکهای خود «بهمن» و«اردیبهشت» را بهمراهی «آذر»[1] برای بدست آوردن فره فرستاد. «خرد ناپاک» نیز تیزترین دیوان خود «اکومن» و «خشم» و «سپتیور» و «اژی‌دهاک» را روانهٔ میدان ساخت.

۱ ـ این هرسه از ایزدان زرتشتی‌اند.

«آذر» با اندام درخشان و چهرهٔ تابنده پیش تاخت تا فره را بچنگ آرد. اما اژی‌دهاک، دیوسه پوزهٔ بدسرشت، از پس او تاخت ودشنام گویان نعره برآورد که «ای آذر، ای‌آفریدهٔ هرمزد، بازگرد! اگر دست بسوی فره دراز کنی ترا یکسره نابود خواهم کرد، چنانکه دیگرنتوانی زمین هرمزدرا روشن کنی وجهان‌راستی‌را نگاهبان باشی.» «اژی‌دهاک»نیرومندوسهمگین بود. آذر ازبیم جان‌دستهارا پس کشید.



اژی دهاک دیوسه پوز بدسرشت دلیر شد وبرای گرفتن‌فره‌پیش تاخت. آذر درپی اوبرخاست وبانگ زد «ای اژدهای سه پوز، بدان که اگر دست بسوی فره دراز کنی ترا از بُن میسوزانم و بر روی پوزه‌هایت شعله برمیانگیزم، تادیگر درجهان نباشی وبرای تباهی جهان راستی‌نکوشی.» اژی‌دهاک هراسان‌شد وازبیم جان دستهارا پس کشید.

آنگاه فره که شاهدستیزهٔ آذرواژی دهاك بود بدریای «فراخکرت»[1] جست. فرشتهٔ آبها ویرا درپناه خود گرفت ودر بن دریای ژرف جاداد.

- ۳ -

افراسیاب تورانی نیز که دشمن ایرانیان بود درپی گرفتن فره برآمد. پس بکنار دریای فراخکرت رفت و رخت ازتن بیرون کرد و در آب جست وشنا کنان بسوی فره شتافت. فره که ازآن ایرانیان بود بگریخت و از کناری بدر رفت.

افراسیاب خشمگین شد وناسزا گویان ازدریای فراخکرت بیرون آمد وبانگ برداشت که «اکنون که چنین است تروخشك ونیك وبد را بهم خواهم آمیخت تا هرمزد بتنگنا افتد.»

سپس دومین بار برهنه شد و برای گرفتن فرهٔ ایرانیان بدرون دریاجست وبسوی فره شتافت. فره بازازوی بگریخت واز کناری بدررفت.

بازافراسیاب تورانی ناسزا گویان ازآب بدرآمد که «تروخشك و نیك و بد را بهم خواهم آمیخت تا هرمزدبه تنگنا درآید» و باخود اندیشید که «باید بیدرنگ این فره را که ازآن ایرانیان است بچنگ آورم.»

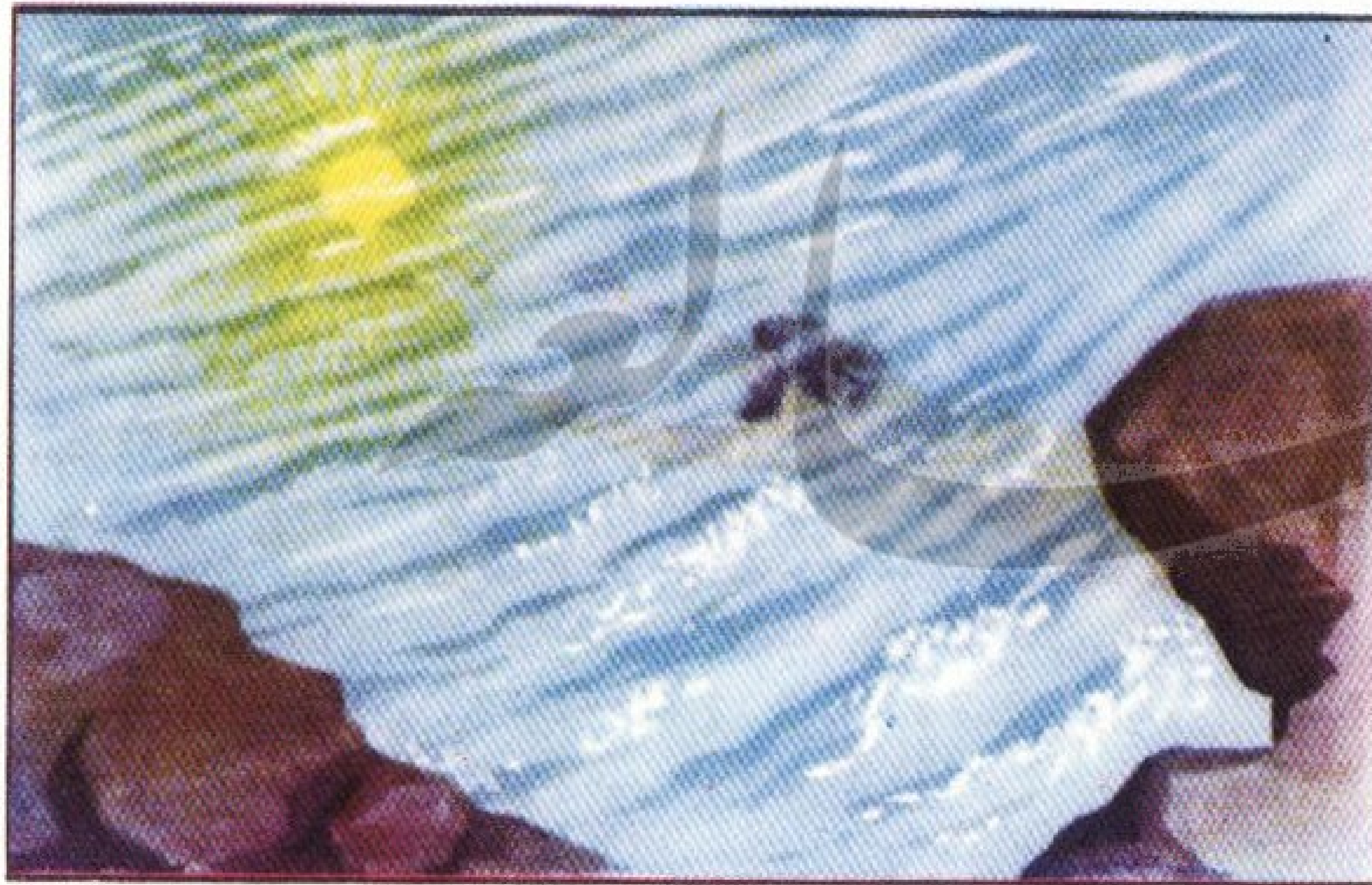
سومین بار رخت از تن بیرون کرد و درآب رفت و درپی فره شتافت، این بار نیز فره گریزان شد و از کناری بدررفت. هربار که فره گریخت، دریاچه‌ای از آب فراخکرت درپی فره پدید آمد.

افراسیاب امیدش سرد شد وفره همچنان برای ایرانیان محفوظ ماند.

هنگامی که شاهان کیانی چون کیقباد وکیکاوس وکی سیاوش برخاستند، فره بآنان پیوست وآنان را درپهلوانی وچالاکی وپرهیزگاری و بی‌باکی یاری کرد.

۱ ـ دریائی که نام‌آن درداستانهای کهن ایران آمده و درسرزمین آریائی قرار داشته.

سپس فره به کیخسرو شاهنشاه خوبروی وداناودلیر پیوست، چنانکه کیخسرو هرگز درمیدان کارزار بکمین دشمن دچار نشد و در پیکار همیشه پیروز برآمد وافراسیاب بدنهاد وبرادرش «گرسیوز» زیانکار را به بند کشید و انتقام سیاوش دلیر را که بخیانت افراسیاب کشته شد بازگرفت.



سپس فره به «کی گشتاسب» پیوست که یاور و پشتیبان کیش زرتشت بود و در راه کیش پاك سلاح برداشت وبا بددینان و دیومنشان پیکار کرد و بر ارجاسب پادشاه تورانیان که کمر ببر انداختن آئین زرتشت بسته بود چیره شد و کیش زرتشتی را استوار ساخت.

***

پیش از رستاخیز، یعنی پیش از آنکه جهان ما بپایان آید،

«سوشیانت»[1] فرزند زرتشت برای آباد ساختن این جهان برخواهد خاست و فره بدو خواهد پیوست . راستی بدروغ چیره خواهد شد و دیو تبهکار خشم خواهد گریخت. «خرداد» و«مرداد»، فرشتگان آب و گیاه، دیوان تشنگی و گرسنگی راشکست خواهندداد واهریمن بدنهاد گریزان خواهد شد . پایان

۱ ـ سوشیانت موعود زرتشتیان است که بگمان ایشان برای پیروز ساختن عدل و راستی و راندن زشتی و ناپاکی ظهور خواهدکرد .

زادن زرتشت

مقدمه

از روزی که اهریمن بدنهاد نخستین باربجهان هرمزد حمله برد ، هرمزد تا سه هزارسال بساختن وپرداختن جهان ما مشغول بود ، واهریمن ازبیم پیروزی هرمزد و شکست خویش در قعر دوزخ مدهوش افتاده بود .

درسه هزارسال دوم، اهریمن بادیوان وپریان بجهان ما هجوم آورد و آفریدگان هرمزد را بآفات اهریمنی آلود ، وتاریکی و بیماری و درد ونیاز وخشم ودروغ وجانوران زیانکار را باین جهان آوردوآب وخاك و گیاه و حیوان و مردم را آزار کرد.

درسه هزارسال سوم هرمزد برای رهائی ازاین آفتها زرتشت را باین عالم فرستاد و آئین خود را باو سپرد تا مردمان را به نیکی رهبر باشد و جهان را براستی و پاکی و آبادانی از شر اهریمن آزاد کند و پیروزی هرمزد را بانجام رساند .

چون‌این سه‌هزارسال‌نیز بپایان‌آید رستاخیز[1] خواهد شد : بدی و زشتی و ناپاکی از میان بر خواهد خاست

۱ ـ قیامت .



و دست اهریمن تا ابد از دامن آفریدگان هرمزد کوتاه خواهدشد وجهان پاکی وفرنخستین‌را بازخواهدیافت.

***

بنابر روایات زرتشتی برای زادن زرتشت سه‌عامل ازجهان بالا بهم پیوست: نخست «فرهٔ زرتشت» که فروغ وشکوه ایزدی بود، دیگر «روان»، وسوم «تن».

***

فرهٔ زرتشت

فرهٔ زرتشت را هرمزد از «روشنائی‌بیکران» که در سپهرششم بود برگرفت وازآنجا بخورشید، و ازآنجا بماه، واز آنجا بسپهرستارگان که در زیر سپهرماه قراردارد فرودآورد.

ازسپهر ستارگان فرهٔ زرتشت بآتشگاه خاندان «فراهیم»[۱] فرود آمد. ازآن پس آتشگاه فراهیم بی‌آنکه نیازمند چوب وهیمه باشد پیوسته بافروغ بسیارمیسوخت[۲]. این فراهیم نیای زرتشت بود. فرهٔ زرتشت از آتشگاه خانه در وجود زن فراهیم که بفرزندی آبستن بود داخل شد وپس ازچندی وی دختری آوردبنام «دغدوا».

دغدوا بزرگ شد و بپانزده سالگی رسید، اما چون فرهٔ ایزدی دروی بود میدرخشید، وحتی درتاریکی چون چراغ می‌تافت.

دیوان اهریمنی که از زادن زرتشت بیم داشتند، وسیله انگیختند تافراهیم وسردم دیگر گمان کنند دغدوا باجادوگران راه دارد که چنین می‌درخشد. فراهیم فریب خورد و دغدوا را ازخانه وقبیلهٔ خویش راند.

۱ ـ اسم کامل فراهیم، «فراهیم روان زویش» است.
۲ ـ ایرانیان قدیم درکانون خانهٔ خویش پیوسته آتشی افروخته داشتند.

دغدوا بقبیلهٔ «سپیتمان» رفت و در خانهٔ سرور قبیله فرود آمد. پس ازچندی دغدوا با«پوروشسب» فرزند سرور قبیله زناشوئی کرد. پوروشسب پدرزرتشت بود. بدینگونه فرهٔ زرتشت ازخاندان فراهیم بخاندان پوروشسب رسید.

روان زرتشت

روان زرتشت را هرمزد بصورت ایزدان بهشتی آفرید. پیش‌از آنکه زرتشت بجهان‌ما بیاید روان وی درجهان بالا میزیست. چون زمان زادن زرتشت رسید «بهمن»



و «اردیبهشت»، ازایزدان مینوی ویاوران هرمزد[1]، ساقهٔ بلند و زیبائی ازگیاه «هوم» را که گیاهی مقدس بود برگزیدند و روان زرتشت را

۱ ـ نام ماههای سال از نام ایزدان و فرشتگان زرتشتی گرفته شده.

در آن نشاندند. آنگاه ساقهٔ هوم‌را ازسپهرششم که جایگاه «روشنائی بیکران» بود برگرفتند و بزمین فرود آمدند و آنرا برسر درختی که دومرغ درآن آشیانه داشتند قرار دادند.



ماری بآشیانه‌راه یافت وجوجهٔ مرغان‌را فرو برد. ساقهٔ هوم مار را کشت ومرغکان‌را رهائی بخشید. روزی پوروشسب که تازه دغدوا را بزنی گرفته بود درپی گله بچراگاه رفت. «بهمن» و «اردیبهشت» بروی آشکارشدند واورا بسوی‌درختی که ساقهٔ هوم برآن بود رهبری کردند. پوروشسب بکمک این دو مهین فرشته ساقهٔ هوم مقدس‌را بدست آورد وآنرا بخانه برد و بزن خویش سپرد تا نگاهدارد.

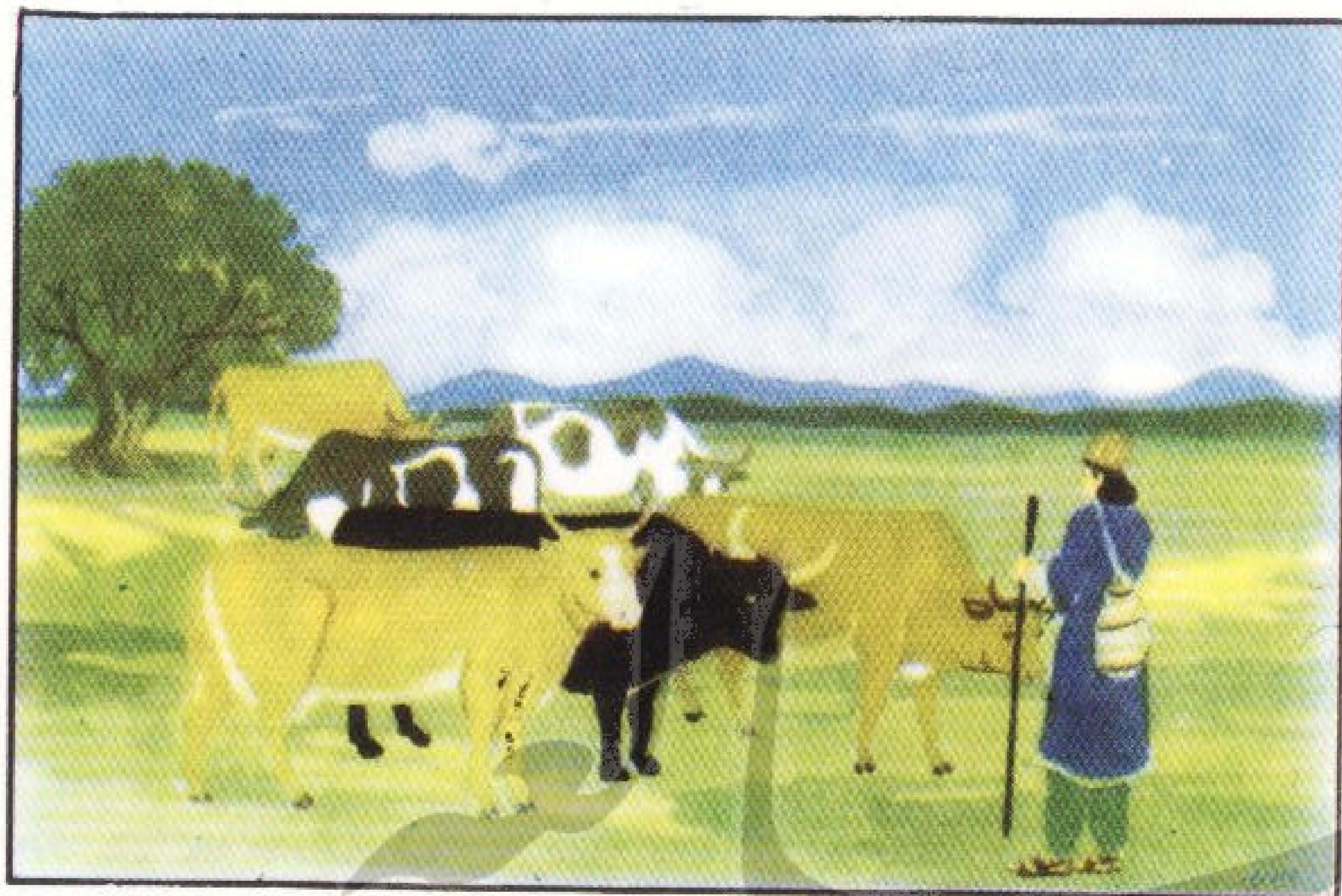
تن زرتشت

گوهرِ تن زرتشت از آب و گیاه بدست «خرداد» و«مرداد»، دوایزد دیگر ازیاوران هرمزد، ساخته شد. «خرداد» ایزد آبهاست و «مرداد» ایزد گیاهان. خرداد و مرداد درآسمان ابرانگیختند و باران فراوان برزمین بارید. چارپایان ومردمان شاد شدند و گیاهان تازه و خرم گردیدند.

مایهٔ تن زردتشت که خرداد و مرداد در باران نشانده بودند باقطرات باران بزمین آمد و دردل گیاه جای گرفت.



آنگاه پوروشسب براهنمائی خرداد و مرداد شش گاو پرمایه برداشت‌وبچراگاه‌برد. گاوان از گیاهانی که‌مایهٔ تن زرتشت درآنهابود خوردند. درحال پستانهای آنها پرشیرشد و مایهٔ تن زرتشت بشیر آنها آمیخت. پوروشسب گاوان را بخانه برد و به دغدوا سپرد تاشیر آنهارا بدوشد. سپس زن و شوی ساقهٔ گیاه‌مقدس هوم را که بیاری بهمن واردیبهشت بدست آورده بودند نرم کردند و درشیر آمیختند و از آن خوردند. بدینگونه روان زرتشت و مایهٔ تن وی در وجود دغدوا



بافرهٔ زرتشت گرد آمد، و پس از چندی زرتشت برای رهبری آئین هرمزد از دغدوا زاده شد. پایان

داستان آفرینش

(از عقاید مانوی)

مقدمه

مانی در اوایل دورهٔ ساسانی، نزدیک بهزار و هفتصد سال پیش ازین، ظاهر شد. گفت پیغمبرم و برای رهائی و رستگاری مردمان آمده ام . بهندوستان و ترکستان و کشورهای دیگرسفر کرد ومردم را بدین خود خواند . گروهی به او گرویدند. آنانکه پیرو دین های دیگر بودند بدشمنی برخاستند و سرانجام بهرام دوم شاه ساسانی را بکشتن او واداشتند. پس از او کیش مانی رواجی گرفت و ازافریقا تا چین پیروان یافت .

مانویان در بارهٔ آفرینش عالم و وظیفه انسان درین جهان عقاید مخصوص داشتند. این عقاید که گاه افسانه مانند است، درآثار مانویان که قسمتی ازآنها تازه بدست افتاده بجا مانده است. اساس این عقاید، اینست که عالم ما ازآمیزش نیک وبد یا تاریکی و روشنائی بوجود آمده و باید روزی برسد که تاریکی و روشنائی از یکدیگر جدا شوند وبصورت اول باز گردند و در نتیجه جهان ما

نیز که از آمیزش این دو گوهر یا دو عنصر بوجود آمده پایان بپذیرد .

افسانه ای که در پی می‌آید از آثار مانویان دربارهٔ آفرینش عالم گرفته شده . مانویان بخدایان و دیوان گوناگون عقیده داشتند. مانویان ایران پیشوای دیوان‌را باسم « آز » و یا « اهریمن » می‌خواندند .

بزرگترین خدای جهان نیکی وروشنائی را مانویان ایران « زروان » ، و فرزند اورا که باز جنبهٔ خدائی داشت « هرمزد » می‌نامیدند .

***

روشنائی و تاریکی

درآغاز جهان مانبود. تنها دو گوهر[1] بود : گوهر روشنائی و گوهر تاریکی . گوهر روشنائی زیبا و نیکوکار و دانابود ، و گوهر تاریکی زشت وبدکار و نادان. قلمرو روشنائی درشمال بود و پایان نداشت. قلمرو تاریکی در جنوب بود و بقلمرو روشنائی می پیوست .

شهریار جهان روشنائی «زروان» بود و برجهانی از فروغ و صفا و آرامش حکم میراند. در این جهان مرك و بیماری و تیرگی و ستیزه نبود ، همه نیکی و روشنی بود.

در جهان تاریکی « آز » ، دیو بد خوی بدنهاد ، فرمانروائی داشت. قلمرو آز بدیوان پلید و بدکار و ستیزه جو آکنده بود .

آغاز نبرد

این دو عنصرجدا میزیستند وجهان روشنائی ازآسیب دیوان‌جهان‌تاریکی درامان بود ، تا آنگاه که حادثه‌ای

۱ - عنصر

روی داد : یک روز «آز» در ضمن حرکات دیوآسای خود بجهان روشنائی برخورد . جهانی دید روشن وزیبا و آراسته . خیره شد و دل در نوربست و در صدد برآمد تا جهان روشنائی را تسخیر کند و گوهر نور را دربر گیرد . پس با گروهی از دیوان بجهان روشنائی حمله برد .



زروان ، شهریار جهان روشنائی ، آمادهٔ جدال نبود . برای نبرد با دیوان تاریکی و بازداشتن آنان دو خدای دیگر از خودپدید آورد .

از آن دو «هرمزد» را که خداوندی جنگ آزما بود برای راندن دیوان فرستاد.

هرمزد پنج عنصر نورانی: آب و باد و آتش و نسیم و نور را سلاح جنگ کرد. آب و باد و نور و نسیم را بخود پوشید و آتش را چون تیغ در دست گرفت و به نبرد دیوان شتافت. اما آز بد کنش زورمند بود و یاران فراوان داشت. آز در نبرد چیره شد و هرمزد شکست دید. آز و دیوانش پنج عنصر نورانی را که بجای فرزندان هرمزد و در حکم سلاح وی بودند بلعیدند و هرمزد شکسته و بی یاور در قعر جهان تاریکی مدهوش افتاد.

«مهرایزد»

پس از زمانی هرمزد بخود آمد و خود را مغلوب و بیکس و بی یاور یافت. از قعر جهان تاریکی خروش برآورد و از مادر خود که یکی از خدایان و آفریدهٔ «زروان» بود یاری خواست. «خروش» هرمزد جان گرفت و از پایگاه دیوان تا بارگاه خدایان را در اندك زمانی پیمود و پیام هرمزد را بمام وی رسانید. مام هرمزد نزد زروان رفت و سر فرود آورد و گفت «ای شهریار جهان روشنائی، فرزندم هرمزد را یاری کن که شکسته و بی یاور در دست دیوان اسیر است.»

آنگاه «زروان» برای رهائی هرمزد خدایان دیگر از خود پدید آورد. «مهرایزد» نیرومندترین این خدایان بود. مهرایزد برای نجات هرمزد بمرز جهان تاریکی روان شد و وی را انداداد. چون از هرمزد پاسخ

رسید، برای پیکار با دیوان پنج فرزند از خود پدید آورد که نبرده ترین آنان «ویس بد» بود.

«ویس بد» سلاح پوشید و بفرمان مهرایزد به پیکار دیوان رفت و بزودی آنان را در هم شکست و در زیر پا نرم کرد و پوست از تنشان جدا ساخت. بسیار از دیوان را نیز در آسمانها بزنجیر کشید.



بنای عالم

آنگاه مهرایزد به بنای جهان ما پرداخت: یازده آسمان را از پوست دیوان ساخت. از گوشت ایشان هشت طبقهٔ زمین و از استخوان آنها کوهها را پدید آورد. یکی از فرزندان خود «پاهرگ بد» را فرمان داد تا بر سر آسمانها بنشیند و رشتهٔ آنها را

دردست بگیرد تادرهم نریزند. دیگری از فرزندان خود «مان بد» را برآن گماشت تاطبقات زمین را بردوش خویش نگاهدارد تافرود نیایند.

دیوان هنگامی که برهرمزد چیره شدند فرزندان او آب و باد و آتش و نور و نسیم را که همه از گوهر روشنائی بودند بلعیدند. وقتی دیوان بدست مهرایزد شکست دیدند، بیشتر این عناصر نورانی ازچنگ آنها رها شد و آزاد گردید. مهر ایزد ازین عناصر نورانی ستارگان آسمان را پدید آورد: گردونهٔ[1] آفتاب را از آتش، و گردونهٔ ماه را ازباد و آب، وستارگان دیگر را ازنوری که ازآفت دیوان آسیب دیده بودپدیدار کرد.

«روشن شهرایزد»

اما همهٔ نوری که دیوان بلعیده بودند آزاد نشد، وبا آنکه بیشترآن نور رهائی یافت قسمتی ازآن دربند دیوان ماند. بازگذاشتن نور دردل دیوان روانبود. چاره‌ای می‌بایست کرد. «هرمزد» و«مهرایزد» و دیگرخدایان جهان روشنائی فراهم آمدند و بسوی «زروان» شهریار عالم روشنائی، رهسپار گردیدند. همه پیش تخت وی سر فرود آوردند و گفتند «ای شهریارعالم روشنائی! ای آنکه‌مارا به نیروی شگرف خویش آفریدی و آز و دیوان و پریان را بوسیله ما درهم شکستی و دربند کشیدی! هنوز بهره‌ای از گوهر نور درزندان دیوان برنج اندر است. چاره‌ای بساز تا گوهرنور از بند دیوان رها شودو بجهان روشنائی بازگردد.»

آنگاه زروان سومین بار خدایان دیگر ازخود پدید آورد و «روشن شهرایزد» را که ازین خدایان بود باداره جهان ما گمارد، تا همانطور

۱ - گردونه = عرابه

که «زروان» شهریار عالم بالاست، «روشن شهر ایزد» نیز برزمین وآسمان این جهان خداوند و پادشاه باشد وجهان را روشن بدارد و روز و شب را پدید آورد و چرخهای آفتاب و ماه و ستارگان را بگردش اندازد، وگوهر نور را که بتدریج ازچنگ دیوان رها میشودبسوی بهشت زروان رهبری کند.

گردش عالم

«روشن‌شهرایزد» این‌جهان‌را که «مهرایزد» ساخته بود بگردش در آورد و چرخهای آفتاب و ماه وستارگان را بکار انداخت، وبدینگونه جهانی که ما درآنیم پرداخته شد و بحرکت درآمد و زندگی آغاز کرد.

دراین‌جهان ذرات نور که اززندان ظلمت رهائی می‌یابد درستونی نورانی گرد میآید و از آنجا روز بروز بگردونهٔ ماه میرود و در آنجا انباشته میشود؛ اینکه ماه درآغاز بصورت هلال است و پس ازآن روزبروز



بزرگتر و نورانی‌تر میشود از اینجاست. پس از پانزده روز پیمانهٔ ماه‌پر میشود و ماه بصورت دایرهٔ تمام درمیآید. آنگاه نوری که درماه گرد آمده بگردونهٔ خورشید می رود. از اینجاست که ماه پس ازآنکه دایرهٔ تمام شد روز بروز کاسته میشود، تابکلی از نور خالی میگردد و دیگر بچشم نمیآید.

ذرات‌نور که درآفتاب گردمیآیندازآنجاسرانجام به «بهشت‌روشنائی» که مسکن زروان است میروند و بمنزلگاه نخستین خویش می‌پیوندند.

گیاهان و جانوران

دیوان وپریانی که «ویس‌بد» فرزند «مهرایزد» مغلوب کرد و درآسمان بزنجیر کشید هنوز پاره‌ای از عناصر روشنائی را دردل خود پنهان داشتند. روشن شهرایزد برای آنکه ذرات نور را از وجود ایشان بیرون کشد تدبیری‌اندیشید. چنان کردتا ازاین‌دیوان‌موجودات‌دیگرپدیدارشوند.

از تخمهٔ دیوان‌نر درزمین پنج درخت روئید. درختان‌و گیاهان دیگر همه از این پنج درخت پدید آمدند. از تخمهٔ دیوان ماده پنج جانور پدید آمد. جانوران این عالم از دو پا و چارپا و پرنده و خزنده وآبی از آنان بوجود آمدند.

در هریک ازگیاه و حیوان شراره‌ای از گوهر نور پنهان است. این همان نوری است که دیوان پس از مغلوب ساختن هرمزد بلعیده بودند واینک از وجود آنان بگیاه و حیوان انتقال یافته است.

این نوراست که بتدریج رهائی می‌یابد و درستون نور گرد میآید و بماه میرود. گردش عالم برای آنست که ذرات‌روشنائی را کم‌کم از

دل گیاه وحیوان و دیگرموجوداتاین جهان بیرون بکشد و بسرمنزل نخستین بازگرداند.

پایان جهان

چون کار جهان منظم شد وچرخها بگردش افتاد، روشن شهر ایزد بیکی از خدایان، که «سازندهٔ بزرگ» نام دارد، فرمان‌داد تاهمانگونه‌که سرمنزلی‌برای گرد آمدن نوری که‌ازاین جهان رهائی‌می‌یابدساخته بود زندانی نیزخارج‌ازطبقات آسمان و زمین برای دیوان بنا کند. این زندان برای آنست که چون پایان کارعالم فرارسد و گوهر نوریکسره ازوجود دیوان بیرون برود دیوان درآن زندان محبوس شوند و از دسترسی بجهان نور تا ابد محروم‌بمانند. در چنین روزی «پاهرگ‌بد»، که رشته آسمانهارابدست دارد، رشته‌را از دست‌رهامیکندوآسمانها درهم فرو میریزد. «مان بد» نیز که طبقات زمین را بدوش دارد آنها را از دوش می‌اندازد وآتشی مهیب در میگیرد وهمه جهان ما در این آتش میسوزدو ازآن جزتل خاکستری باقی نمیماند. دیوان همه دربند می‌افتند و گوهر روشنائی از چنگال ظلمت رهائی مییابد.

پایان

جنگ رستم و دیوان

مقدمه

سر گذشت رستم ، بزرگترین قهرمان داستانهای باستانی ایران ، از روزگار قدیم درایران رائج بوده. فردوسی شاعر نامدار ما ، داستان دلاوریهای اورا در شاهنامه سروده است. بتازگی افسانه ای در بارهٔ جنگ رستم و دیوان بدست افتاده که باین‌صورت در شاهنامه نیست. اصل این داستان بزبان«سغدی» است‌که یکی از زبانهای ایرانی است و درآسیای مرکزی رواج داشته و مردم سمرقند و بخارا بآن سخن می گفته اند و امروز از میان رفته است .



این داستان که بیش از داستانهای شاهنامه صورت افسانه‌ای دارد ، پیداست جزئی از داستان دامنه دارتری است که آغاز وانجام آن در دست نیست . آنچه در پی می‌آید جز دو سه مورد با اصل سغدی برابر است .

***

«... رستم تادروازهٔ شهرازپی دیوان تاخت وبسیاری‌ازآنان‌را برخاك هلاك انداخت. دیوان چون بشهررسیدند، دروازه‌ها را ازبیم رستم بستند. رستم با پیروزی و سرافرازی باز گشت وبچمنزاری خرم رفت. زین را از «رخش»[1] برداشت و اورا بچرا رها نمود. خود نیز جامهٔ جنگ را از تن بیرون کرد و خوردنی بخورد و آرام گرفت وبخواب رفت.

دیوان فراهم آمدند و انجمن کردند و گفتند «شرم برماباد که یکه‌سواری ما را چنین درهم شکست و درشهر زندانی کرد. چاره‌ای باید ساخت . یا باید همه جان بسپاریم ونابودشویم و یا کین‌خود را بستانیم . »

پس‌ازآن دیوان بآماده کردن خود آغازنهادند وساز وبرگ گران فراهم ساختند .آنگاه‌دروازه‌های‌شهر راباضربتهای گران گشودندوبجانب رستم روی آوردند. ازدیوان بسیاری سوار بر گردونه[2] وبسیاری سوار بر فیل و بسیاری سوار بر خوك و بسیاری سوار بر روباه و بسیاری سوار بر سگ وبسیاری سوار برمار و بسیاری سوار برسوسمار وبسیاری

۱ - نام اسب رستم ۲ - عرابه

پیاده‌بودند .بسیاری نیز پرّان‌بودند وچون کرکس‌تیزمیرفتند. بسیاری هم‌سربرزمین‌و پا ببالا داشتند و باژگونه میرفتند.

زمانی دراز راه پیمودند و بشعبده و جادو باران و برف‌وتگرگ برانگیختند وآتش وشعله‌ودود بپاساختند وغوغا کردندوبجستجوی‌رستم دلاور شتافتند.



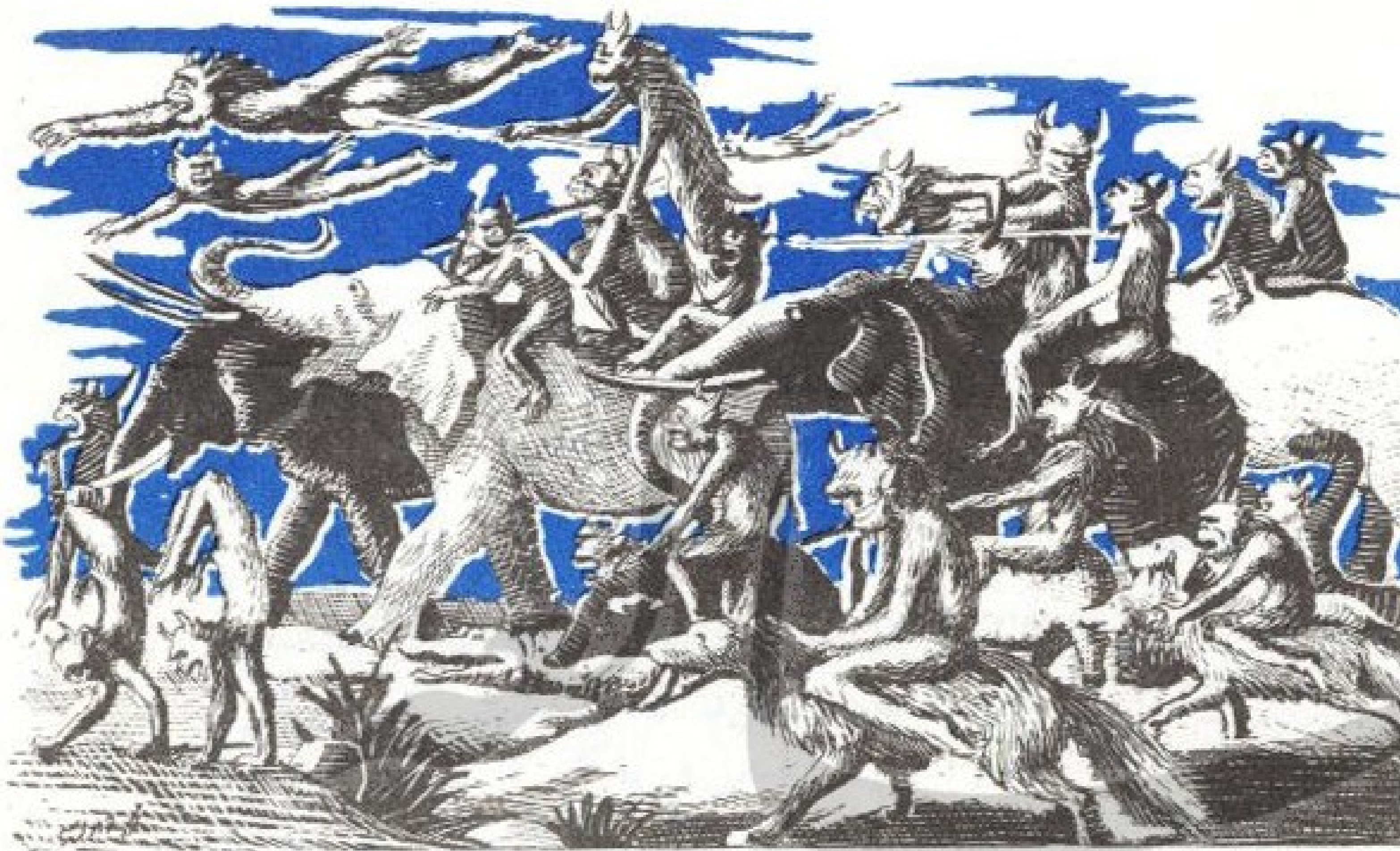
رخش از نیرنگ دیوان آگاه شد . دمان خود را برستم رسانید و او را بیدار کرد و از نیرنگ دیوان آگاه ساخت .

رستم خواب را بگذاشت و جامهٔ جنگ پوشید و پوست پلنگ بتن‌کرد وتیرو کمان‌برداشت وبررخش‌سوارشدوبجانب‌دیوان‌تاخت.

چون‌سپاه دیوان‌را از دوردید تدبیری اندیشید. روبرخش کرد و تدبیر خود را باوی درمیان‌گذاشت. رخش پذیرفت‌و ناگاه بازگشت و رستم را بشتاب از برابر دیوان دورکرد.



دیوان چون چنین دیدند گمان کردند رستم می گریزد. تیزدرپی وی تاختند و باخود چنین گفتند: « دلیری پهلوان شکسته شدو ازما گریخت. دیگر یارای نبرد باما نخواهد داشت. نباید اورا رها کنیم. همچنین نباید اورا ببلعیم، بلکه بایداورا زنده بچنگ آریم وسخت شکنجه کنیم.»



دیوان بیکدیگر دل دادند ونعره زنان درپی رستم تاختند. چون خوب خسته وپراکنده شدند، رستم ناگهان باز گشت و چون شیری که درمیان نخجیر افتد درمیان دیوان افتادو کارآنان را ساخت.»

پایان

زریر و ارجاسب

مقدمه

«زریر»، پهلوان‌نامدار، برادر شهریارایران گشتاسب بود. درزمان گشتاسب بود که زردشت پیغمبرایرانی ظاهر شد و مردم را براستی و پاکی و یزدان پرستی خواند. گشتاسب آئین زردشت را پذیرفت و بیاری و پشتیبانی وی برخاست.

ارجاسب پادشاه توران خشمگین شد و از گشتاسب خواست تا بکیش دیرین بازگردد. گشتاسب گردن ننهاد و سرانجام‌کار بجنگ میان ایرانیان و تورانیان کشید. داستان زریر داستان دلاوری پهلوانان ایرانی در این جنگ‌است که دریکی ازکتابهای‌کهن ایران بنام «یادگار زریران» بجا مانده است.

این کتاب بزبان پهلوی نوشته شده که زبان رسمی ایران درزمان ساسانیان بود. خود داستان که دراصل منظوم بوده‌است ازداستانهای نواحی خاوری ایران است که بعداً درهمهٔ ایران رایج‌شده. آنچه ازپی‌میآید کم‌وبیش با متن اصلی برابر است.

***

درزمان پادشاهی گشتاسب زردشت پیغمبر ایرانی ظاهرشدومردم این سرزمین را به راستی وپاکی و پرستش هرمزد خواند. گشتاسب شاه ایران و «زریر» برادروی که سپهسالار ایران بود و «اسفندیار روئین تن» فرزند گشتاسب بادیگرشاهزادگان و بزرگان ایران کیش زردشت را پذیرفتند.

زردشت بایرانیان آموخت که‌این جهان‌را هرمزدپدیدآوردودر آن جزنیکی و زیبائی وراستی نیافرید. اما اهریمن بدکنش آفت وناپاکی و زشتی آفرید و جهان ما را ببدی آلوده کرد. هرمزد نگاهبان راستی و پاکی و پشتیبان نیکمردان است وبا اهریمن بدکار می‌ستیزد تااورا از قلمرو آفرینش براند وصفا و زیبائی نخستین را بعالم باز گرداند. هر کس نیکی کند هرمزد را دراین مقصود یاری کرده است.

ایرانیانی که درقلمرو گشتاسب بودند همه بکیش زردشتی درآمدند. به‌ارجاسب پادشاه کشورهمسایه که پادشاهی‌زورمندوستمگر بود خبر رسید که گشتاسب از کیش دیرین روی‌پیچیده و دین نو پذیرفته است وپس‌ازاین سر دوستی ویگانگی ندارد.

خشم ارجاسب ارجاسب خشمگین شدوفرمودتانامه ای بگشتاسب نوشتند. آنگاه دو وزیر خود «بیدرفش» و «نامخواست‌هزاران» را پیش خواند و آنان‌رابا نامه وبیست هزار سپاه روانهٔ دربار گشتاسب کرد.

این دوچون بدربار گشتاسب رسیدند، وزیر گشتاسب باندرون‌رفت و بگشتاسب گفت «ارجاسب پادشاه‌قوم «خیون»[1] بزرگترین مردان

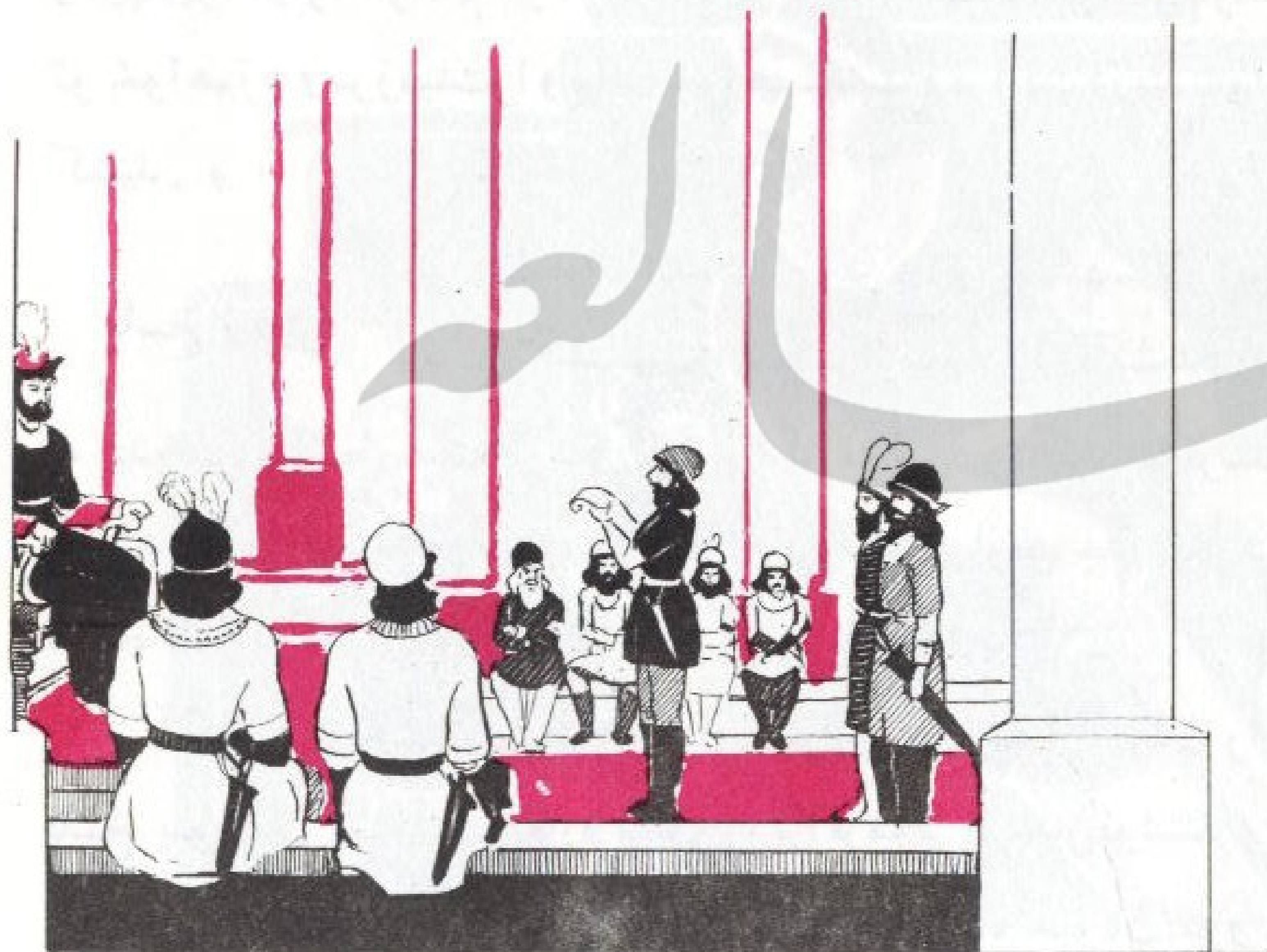
۱ ـ قومی که در توران میزیستند وبا ایرانیان غالباً ستیزه داشتند.

کشورخودبیدرفش‌جادو ونامخواست هزاران‌را بانامه‌ای‌و بیست هزار سپاه نزد ما فرستاده است. اینک رسیده‌اند و بارمیخواهند.»

گشتاسب بارداد وبیدرفش ونامخواست بدرون آمدندونامه را بدست گشتاسب دادند.

نامهٔ ارجاسب نامه خوان بپا خواست و چنین خواند:

«از ارجاسب شاه خیونان به گشتاسب شاه ایران زمین‌درود؛



شنیده‌ام که دین پدران خود را رها کرده و کیش زردشت پیر را پذیرفته‌ای وبپرستش هرمزد پرداخته ای. دریغ است‌شاهی چون تو نامور و خردمند روز خود را تباه کند و فریب کیش‌نورا بخورد. حال‌سزاوارآنست که‌شاه‌ایران دین هرمزدرایکسره‌رها کند وزردشت‌را

از خود براند وباز با ما همکیش‌شود. اگر چنین کردی ترا گرامی خواهم داشت و هرسال زروسیم و اسبان بسیارنزد تو خواهم فرستاد وسرزمینهای تازه بتو خواهم سپرد.

« اما اگر گفتار مرا نپذیری و دین زردشت را رها نکنی باسپاه گران بایران خواهم آمد و تر وخشک را خواهم سوخت و چارپای ودوپای‌را آواره خواهم کرد، درختان‌را برخواهم کند وآتش درملک تو خواهم‌زد وسرزمینت‌را ویران خواهم‌ساخت وترا نیز دربند خواهم کشید. »

پاسخ زریر

چون نامه خوانده شد زریر دلاور، سپهسالار ایران وبرادر گشتاسب، شمشیرازنیام بیرون کشیدوروی به بیدرفش و نامخواست کرد و گفت « اگر نه این بود که شما فرستاده هستید وفرستاده معذوراست، سرشمارا باین شمشیرازتن جدا میکردم، تا شاه شما دیگر از دین هرمزد به بی‌حرمتی یاد نکند. »

آنگاه روی بگشتاسب کرد واجازه خواست تا نامهٔ ارجاسب را او پاسخ بنویسد. گشتاسب اجازه داد. زریر فرمود تا چنین‌نوشتند:

« ازگشتاسب شاه ایران زمین بارجاسب شاه خیونان درود؛ نخست‌آنکه‌مادین پاك هرمزد را هرگز رها نخواهیم کردوبه همکیشی تو تن درنخواهیم داد. دوم آنکه چون پای ازحد خود بیرون گذاشتی و سخن بیهوده گفتی آمادهٔ کارزار باش. سپاه فراهم کن و به دشت هامون بیا. دراین دشت اسبان را بتاخت خواهیم آورد وتیر ازکمان

خواهیم گشود، آنگاه خواهی‌دید یزدان پرستان چگونه جادوپرستان‌را بخاك خواهند انداخت. »

سپس نامه را به بیدرفش داد و گفت بارجاسب جادو بگو باش تا ببینی چگونه روزگارت را تباه خواهم کرد.



آماده کردن سپاه

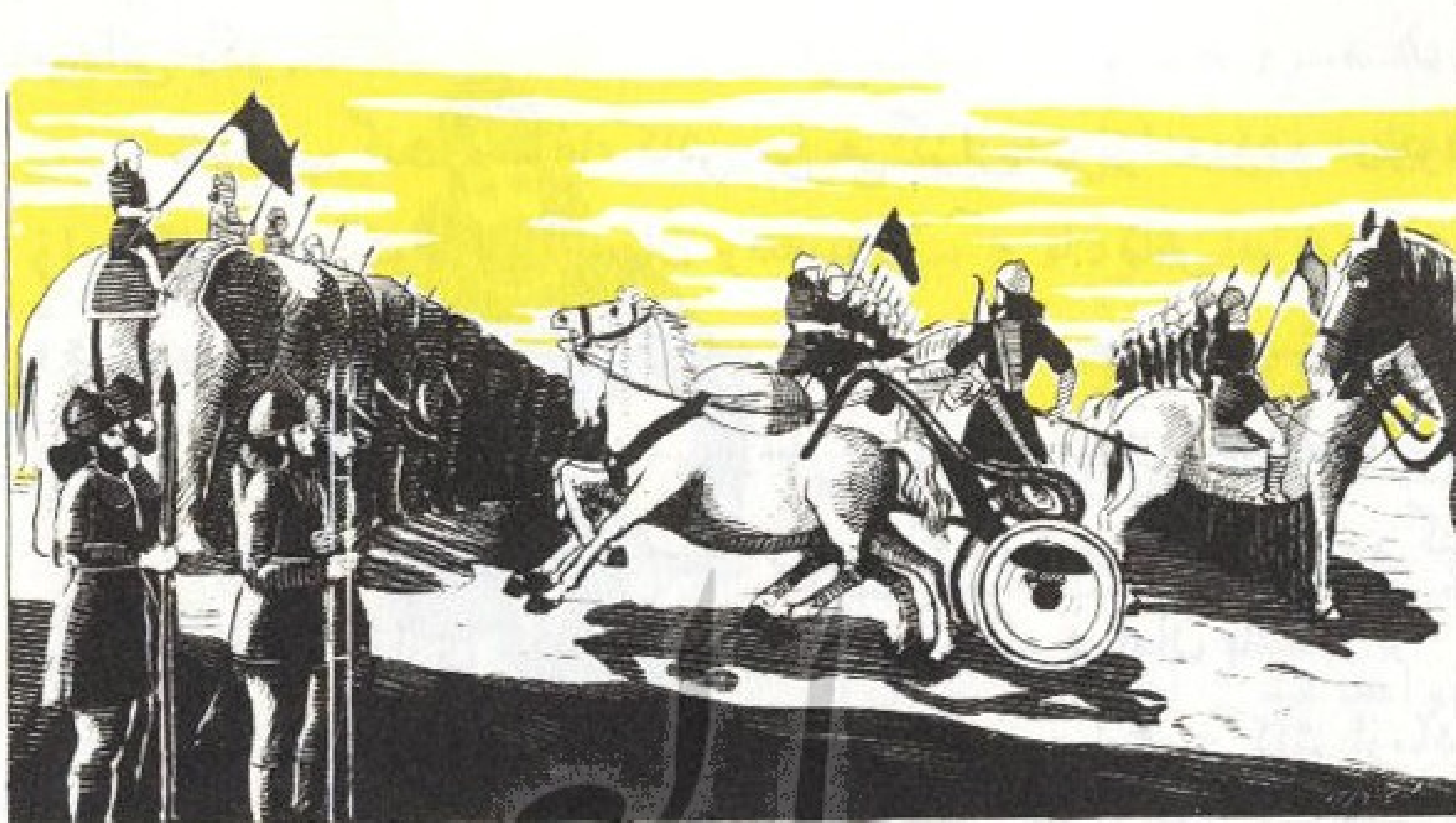
چون بیدرفش و نامخواست با پیغام جنگ روانه شدند، گشتاسب زریررا پیش خواند وفرمان داد تا برسر کوههای بلند آتش بیفروزند ودر سراسر کشور آواز دهند که همهٔ جوانان ومردان از ده‌ساله تا شصت ساله خود را آمادهٔ کارزار کنند وتا یکماه دیگر درلشکرگاه حاضر شوند.

چیزی نگذشت که مردان جنگی از هر سو بدربار گشتاسب روی نهادند. زریر، سپهسالار ایران، بر گردونهٔ[1] زرین خویش ایستاده بود وسپاه را سان میدید. پیلبانان بر پیل وسواران بر اسب و گردونه تازان بر گردونه‌های خویش ازبرابر وی میگذشتند.

صدای نای ودهل بآسمان میرفت وچشم ازبرق تیغ ونیزه وتابش زره و خفتان خیره میشد؛ بانگ مردان وشیههٔ اسبان در کوه ودشت می‌پیچید. چنان سپاهی فراهم آمد که از گرد آنان خورشید پنهان شد و روز روشن چون شب تیره گردید. مرغان آسمان جز برسراسبان



۱ ـ عرابه.



یانوک نیزه ها یا سر کوههای بلند جائی برای نشستن نمی یافتند. در ودشت ازموج سپاه ایران چون دریای خروشان شد.

پیشگوئی جاماسب

گشتاسب وزیری پیروخردمند بنام جاماسب داشت. چون لشکر آماده‌شد وسازجنگ فراهم آمد، گشتاسب برتخت کیانی نشست و جاماسب را نزد خود خواند و گفت «جاماسب، تو مردی دانا و بینا وشناسائی. دانائی توبحدی است که میدانی از ابرها کدام باران ریزاست و کدام نیست. وقتی گلها شکفته میشوند میدانی کدام شب شکفته است و کدام روز. اگر ده روز باران ببارد میدانی چند قطره بر زمین باریده‌است. پس تو بیگمان میدانی که فردا در کارزاری که میان ایرانیان و خیونان درخواهد گرفت چه خواهد گذشت واز فرزندان و برادران من کدام

در رزم جان خواهند سپرد و که زنده خواهد ماند. آنچه دراین باره میدانی بگو.»

جاماسب گفت «شاها، کاش من هرگزازمادرنزاده بودم، وچون زادم کاش درکودکی ازجهان رفته بودم، و یا کاش مرغی بودم ودردریا افتاده بودم تا امروز زنده نبودم وپادشاه چنین پرسشی ازمن نمیکرد. اما اکنون که ازمن می‌پرسد جز راست چیزی نخواهم گفت.

«اما شاه باید به‌فرهٔ هرمزد[1] ودین زردشت و جان زریر سوگند یاد کند که مرا آزاری نرساند وهرچه بگویم جانم درامان باشد.»

گشتاسب سوگند خورد و جاماسب گفت «آری، کاش ازمادر نزاده بودم وشاه چنین پرسشی ازمن نمیکرد. اما حال که پرسیده است باید بگویم که فردا چون رزم فرارسد و دلیران کارزار درهم آویزند چه بسا مادران که بی پسر وفرزندان که بی پدر و زنان که بی‌شوهر شوند! چه بسا اسبانِ ایران سپاه که بی‌سوار در خون خیونان بتازند وسوار خودرا بجویند اما نیابند!

«خوشبخت آنکه نباشد و نبیند که این بید رفش جادو، سپهدار خیونان، چگونه اسب خواهد تاخت و پیکار خواهد کرد و چگونه به‌نیرنگ وناجوانمردی زریردلاور، برادرتو وسپهسالار ایران‌را، بخاک خواهد انداخت و اسب نامدار او، آن اسب سیاه آهنین سم را، گرفتار خواهد کرد.

«خوشبخت آنکه نباشد و نبیند که نامخواست هزاران، سردار

۱- فرهٔ هرمزد = فروغ آسمانی ولطف ایزدی که سلطنت شاهان بدان استوار بود.



دیومنشان، چگونه برادر تو «پادخسرو» نیکوکار و دلیر را هلاک خواهد کرد و اسبش را اسیر خواهد نمود، و چگونه «فرشاورد» فرزند نامدار تو که از همهٔ پسرانت نزد تو گرامی‌تراست بدست دشمن کشته خواهد شد. آری، از برادران و فرزندان تو بیست و سه تن دراین نبرد بخاک خواهندافتاد.»

خشم گرفتن گشتاسب

گشتاسب چون این سخنان را شنید خونش‌از خشم بجوش‌آمد. ازتخت کیانی فرودآمدوشمشیری بدست راست وخنجری بدست چپ گرفت و بجاماسب گفت «ای جادوگر بدکنش، این چه سخنانی است که میگوئی؟ اگر نه‌این بود که بفرهٔ هرمزد و دین‌زردشت وجان‌زریرسوگند خورده‌ام، با این دوتیغ سرتورا ازبدن جدا میکردم و بخاک می‌افکندم.»

نوید سرداران

جاماسب گفت «پادشاها، از تقدیر چاره‌نیست. آنچه باید روی دهد روی خواهد داد. سزاوار آنست که‌شاه‌خشم نگیرد، بل برتخت کیانی بنشیندو کار رزم‌را ساز کند.»

گشتاسب نپذیرفت و درخشم ماند.

زریردلاور سپهسالار ایران پیش رفت و گفت « پادشاه خاطر خود را پریشان مسازد و برتخت کیانی قرار گیرد. فردا که روزنبرد فرا رسد من با سپاه خود صد و پنجاه هزار از جنگجویان خیون را از دم تیغ خواهم گذراند. »

گشتاسب شاه نپذیرفت و درخشم ماند.

پاد خسرو، زردشتی پاك وبرادر زریر، پیش رفت و گفت«پادشاه خاطر رنجه مدارد وبر تخت کیانی قرار گیرد. چون فردانبرد آغاز کنیم من با سپاه خود صدوچهل هزار از سپاه دشمن رابخاك خواهم افکند.»

گشتاسب شاه نپذیرفت و در خشم ماند.

فرشاورد فرزند دلیر گشتاسب پیش رفت و گفت « پادشاه خاطر آسوده دارد و برتخت کیانی قرار گیرد. فردا چون اسب درمیدان رزم بتازیم من با سپاه خود صد وسی هزار ازخیونان راهلاك خواهم کرد.»

گشتاسب شاه نپذیرفت و درخشم ماند.

آنگاه اسفندیار یل ، فرزند گشتاسب وسردار نامدار ، پای پیش نهاد و گفت « پادشاه نگرانی از خود دور کند و بر خیزد و برتخت قرار گیرد. من بفرهٔ هرمزد ودین زردشت وجان پادشاه سوگندمیخورم که چون فردا بعرصهٔ کارزاردرآیم نگذارم که یک تن ازخیونان زنده باز گردد. »

رای گشتاسب

پس گشتاسب برخاست وبرتخت نشست. جاماسب راپیش خواندو گفت «هرگز چنان مباد که تو میگوئی. من فرمان خواهم داد تا دژی روئین بسازندوبرآن دربندهای

آهنین بگذارند و فرزندان و برادران من وشاهزادگان درآن بنشینند تا دست دشمن بآنها نرسد. »

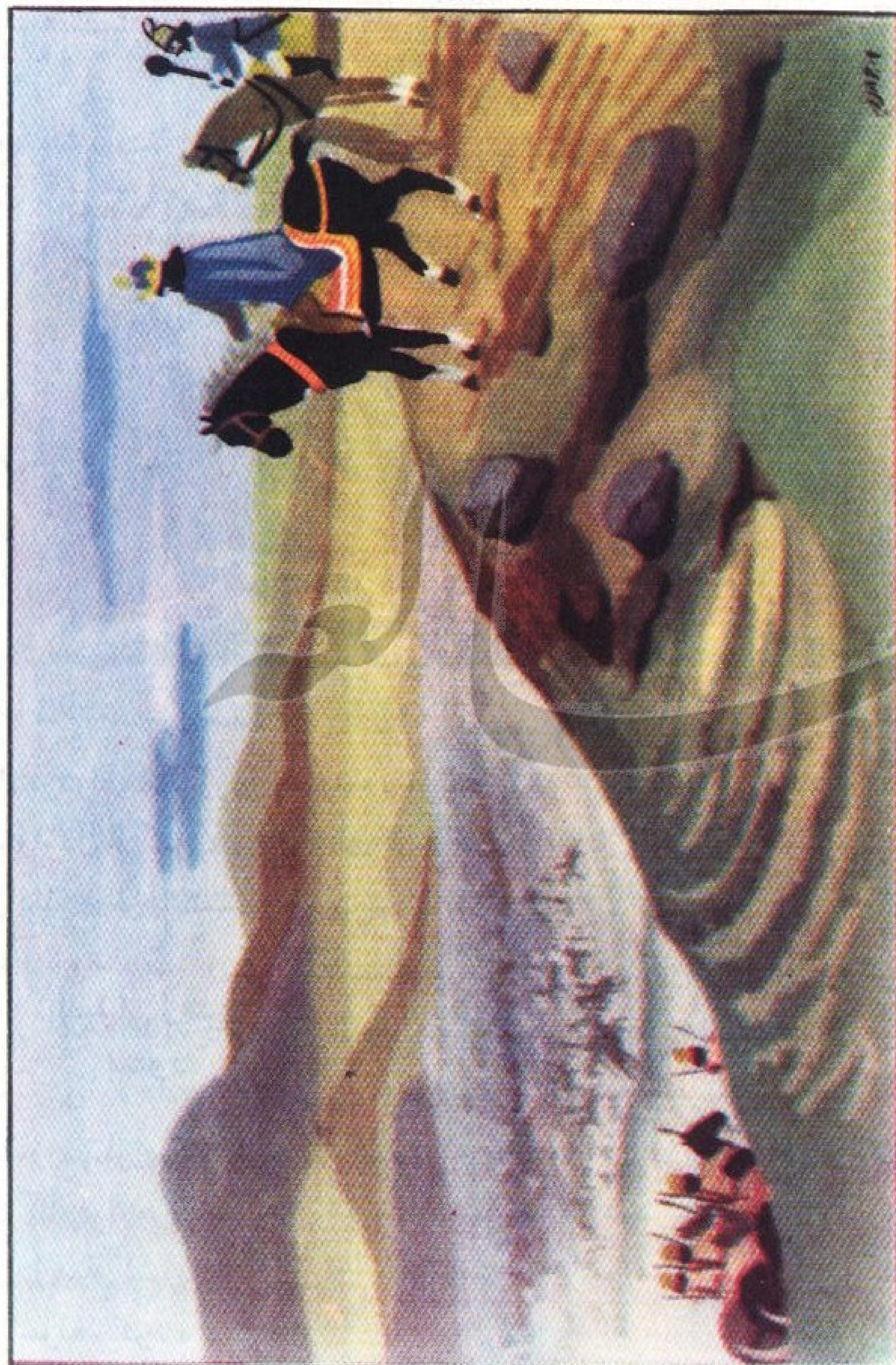
جاماسب گفت « پادشاها ، اگر فرزندان و برادران تو در دژ روئین بنشینند که با دشمن نبرد خواهد کرد؟ چه کسی جز زریر دلاور میتواند صد و پنجاه هزار ازسپاه دشمن را هلاك کند ؟ چه کسی چون پاد خسرو و فرشاورد میتواند در گروه خیونان شکست اندازد ؟ »

گشتاسب گفت « ای جاماسب ، بمن بگو که از خیونان چندتن بکارزار خواهندآمد و ازآنانکه میآیند چندتن باز خواهند گشت ؟ »

جاماسب گفت«ازخیونان صدوسی ویک بار ده هزار[1] بجنگ ایرانیان خواهند آمد. اما ازاین صدوسی ویک ده هزار هیچکس زنده باز نخواهد گشت، مگر ارجاسب پادشاه آنها. اما ارجاسب راهم اسفندیار یل خواهد گرفت. دست و پا و گوشش را خواهدبرید وبرخری دم بریده بکشور خویش بازخواهد فرستاد تابگویداز دست یل اسفندیار چه دیده است »

آنگاه گشتاسب بر پای خاست و رو ببزرگان و آزادگان کرد و گفت « اگردراین کارزار که درپیش داریم همهٔ برادرانم کشته شوند وشاهزادگان سراسر جان بسپارند و از سی تن پسرانو دخترانم یک تن زنده نماند محال است که کیش زردشت را رها کنم و گفتهٔ دشمن را بپذیرم. همه آمادهٔ پیکار شوید. »

۱ - یک ملیون و سیصد و ده هزار



نبرد ایرانیان و خیونان

چون روز دیگر آفتاب برآمد، سپاه دو کشور آمادهٔ کارزارشدند ودلیران پای درمیدان نبردنهادند. گشتاسب‌شاه برسرکوهی برآمد و چشم بر پهنهٔ کارزار دوخت. ارجاسب پادشاه خیونان نیزازسوی‌دیگر برسر کوهی رفت تا بداند نبرد چگونه میگذرد.

زریردلاور، سپهسالارایران، پای‌دررکاب‌آورد وبمیدان‌تاخت. ارجاسب دید شیرمردی باشمشیرخون افشان، چون‌آتشی که‌درنیستان بیفتد، درسپاه وی افتاده. هرشمشیر که میزند ده‌تن‌را بخاك میاندازد و چون شمشیر را باز میگرداند ده‌تن دیگررا هلاك‌میکند. تشنهٔ خون خیونان‌است‌وسیرابی‌ندارد.

وعدهٔ ارجاسب

ارجاسب را هراس گرفت. فریاد برآورد که «ازمیان‌شما خیونان کیست که‌بجنگ زریردلاور سپهسالار ایران برود و دست او را از سپاه ما کوتاه کند؟ هرکس ازعهده برآید او را بزرگی خواهم بخشیدو دختر خود را که درهمهٔ کشور دختری ازو زیباتر نیست‌بزنی‌بوی خواهم داد، چه اگر زریر رزمجوتاشامگاه چنین پیکار کنداز ما کسی زنده باز نخواهد گشت.»

کشته شدن زریر

بیدرفش جادو پیش دوید و گفت «اسب مرا زین کنید». پس بر اسب نشست و ژوبین‌جادوئی‌را که دیوان افسون کرده بودند و بیدرفش بزهر آلوده بود در دست گرفت و بمیدان تاخت. چون‌شیوهٔ رزم زریررا دید دانست که ازپیش‌روی مرد میدان او نیست. نیرنگ آغاز کرد و پنهانی



خودرا بعقب زریر رسانید و بنامردی تیغ‌را ازپشت بر او فرود آورد وازدل او گذراند. زریر دلاور ازجنگ بازایستاد. پرش تیرها وخروش دلیران فرو نشست. زریر بیجان برزمین افتاد.

بمیدان رفتن بستور

گشتاسب ازسر کوه دید که پیکارسرد شدوخروش دلیران‌وبانگ کمانهافروایستاد. دانست‌بجان‌زریر آسیبی رسیده است. آشفته شد و فریاد بر آورد که «زریر از پیکار بازماند. کیست که بخونخواهی زریر قدم در میدان گذارد؟ هر کس کین زریررا ازدشمن بستاند دخترخود همای را که درهمهٔ کشوردختری از اوزیباترنیست بوی خواهم داد واورا بزرگ خواهم کرد»

کسی سخن نگفت.

«بستور» فرزند برنای زریر قدم پیش گذارد و گفت «شاه‌فرمان دهد تا اسبی برای من زین کنند تامن بمیدان کارزار بروم وصحنهٔ پیکار را ببینم وبدانم پدرم زریر دلاور زنده‌است یا کشته، و کار سپاه چگونه است.»

گشتاسب گفت «فرزند، تو جوان سالی. تیغ زدن وپیکار کردن نمیدانی. بعرصهٔ کارزار مرو، مبادا که خیونان دررسندو ترا نیز چون پدر دلاورت از پای درآورند. آنگاه فخرخواهند کرد که زریر سپهدار وفرزندش بستوررا بخاك انداختیم.»

اما بستور که دلش از مهر پدر آکنده بود آرام نگرفت. پنهان پیش میراخور رفت واسبی بزیرران آورد و شمشیرزنان‌بمیدان تاخت.

پدر و فرزند

درمیانهٔ میدان بستور زریر دلاور را برخاك بخون آغشته دید. نالان شد وشکوه وزاری‌آغاز کرد که «الا ای دلاور، چگونه از کارزار باز ایستادی؟ الا ای سیمرغ رزمجو، اسب ترا که دربورد؟ تو که چندان آرزوی جنگ خیونان داشتی چگونه اکنون چون بینوایان وبی کسان کشته برخاك افتاده‌ای؟ ببین که ریش و گیسوان پیچیده‌ات را باد پریشان ساخته و تن پاکیزه‌ات پایمال اسبان شده‌و خاك برسررویت نشسته. اکنون چکنم، که اگر ازاسب فرودآیم‌وسر تو را درداماں گیرم‌و گرد ازرویت بیفشانم دشمنان امانم نخواهند داد وسرا نیزچون توخواهند کشت وخواهند گفت بیك

روز دو نامدار را ازمیان برداشتم وزریر دلاور وپسرش بستور را هلاک کردیم»

رزم بستور

آنگاه بستور برخاست وتازان نزد گشتاسب آمدو گفت «من بمیدان کارزار رفتم ونبرد ایرانیان وخیونان را نیک دیدم. پدرم زریر دلاور در میانهٔ میدان بخاک افتاده. اگر شاه اجازه دهد من بخونخواهی زریرآهنگ میدان کنم.»

گشتاسب را ازدلیری نوجوان شگفت‌آمد وخواست او راباز دارد، اماجاماسب پیر گفت«این جوان را برگ‌وسازجنگ‌دهید که خونخواهی زریر درسرنوشت اوست.»

پس گشتاسب گفت تا اسبی تیزرو برای بستورآماده کردند وبستور ژوبین وتیروترکش برداشت و رهسپارمیدان شد.



رفتن بیدرفش بجنگ بستور

ارجاسب، پادشاه خیونان، از دیدگاه خود نظر انداخت و دید که نوجوانی دلیر براسب می‌تازد وسپاه خیونان‌را یکی پس ازدیگری هلاک میکند. گفت «این کودک کیست که چون زریر دلاور چنین تیز میجنگد و عرصه بر لشکر من تنگ می کند؟ چنین سواری باید از نژاده گشتاسب وزریر باشد. کیست که به پیکار اورود؟ هر کس او را هلاک کند دختر خود «بهستان» را که از وی در همهٔ کشور من دختری زیباتر نیست بزنی بوی‌خواهم داد، چه‌اگر این جوان تا شامگاه رزم کند ازسپاه من کسی زنده باز نخواهد گشت.»

بیدرفش جادو که بنامردی تیغ بر پشت زریرفروبرده بودبرپای خاست و گفت «کاراین کودک بامن‌است.» آنگاه براسب‌سیاه‌آهنین‌سمی که از زریر دلاور بغارت برده بود نشست و بجانب بستور تاخت. اما چون دید یارای آن ندارد که ازپیش روی با بستورهم نبرد شود پنهان به‌پسِ پشت‌وی تاخت. بستور دل‌آگاه غافل نماند. او را ندا داد که «ای ناجوانمرد بد کنش، پیشتربیا. من گرچه براسب سوارم اما سواری نمیدانم، وگرچه تیر در ترکش دارم اما تیر اندازی نمیدانم. پیشتر بیا تا با توچنان‌کنم که تو باپدر من کردی.»

کشته شدن بیدرفش

بیدرفش ژوبین‌زهرآلودرا که دیوان افسون کرده بودند بدست گرفت و گستاخ پیش رفت. اسب سیاه آهنین سم که بیدرفش برآن سواربود وقتی که آواز

بستور را شنید برسر پا ایستاد و شیهه سرداد . بستور ژوبین بدست گرفت وآماده نبرد شد.



اما درهمین هنگام از روان زریر ندائی به‌بستوررسید که« فرزند، ژوبین را بینداز وتیری از ترکش بگیر وبیدرفش راباًن نشانه کن . »
بستور بی‌درنگ ژوبین‌را بزمین انداخت وتیری ازترکش‌بیرون کشید و درکمان گذاشت وبسوی بیدرفش پرتاب کرد. تیر بر دل بیدرفش فرود آمد و از پشت وی بدر رفت وبیدرفش برخاك افتاد.

آنگاه بستور درود بروان پدر فرستاد و جامه و جواهری را که بیدرفش از زریرغنیمت گرفته بودبرداشت وبراسب زریرنشست واسب

خویش را یدك گرفت وتیغ زنان بجانب علمدارسپاه ایران تاخت.

« گرامی کرد »

بستور دید « گرامی کرد » علمدار ایران درفش را بدندان گرفته وبا دو دست کارزار میکند. سپاه چون بستوررا دیدندفریادبرآوردند که « بستور، اینجا چرا



آمدی؟ توهنوز جوان سالی و رسم کارزار نمیدانی. مبادا دشمنان برتو چیره شوند وآنگاه بگویند دریک روز دونامدار را ازپای درآوردیم.»

بستور روی بعلمدار دلیر کرد گفت «هم ره پیروز باشی ای گرامی کرد دلیر، ای علمدار ایران! اگر زنده پیش گشتاسب رسیدم خواهم گفت که چگونه کارزارمیکردی ودشمن می کشتی».

رسیدن بستور باسفندیار

پس ازآن بستور تیغ زنان تاخت تا بجائی رسید که اسفندیار دلیر، برادر زریر، برسرسپاه ایران ایستاده بود. اسفندیارچون بستورجوان را پیروز دید شاد شد. فرماندهی سپاه را بوی سپرد و خود بجنگ ارجاسب پادشاه خیونان که برسر کوه ایستاده بود شتافت و دراندك زمانی ارجاسب را با صد و بیست هزار سپاهش از دامن کوه بدشت انداخت وآنان را بجانب بستور راند.



گرفتاری ارجاسب

علمدار سپاه از یکسو، بستور و اسفندیار یل ازسوی دیگر سپاه خیونان را درمیان گرفتند و راه گریز را برآنان بستند. سپاه ایران بجوش آمد و دلیران و پهلوانان تیغ درمیان دشمنان بدخواه نهادند وگروها گروه از خیونان بخاك هلاك انداختند.

چیزی نگذشت که سپاه خیونان شکست دید و همگی جزارجاسب از دم تیغ گذشتند.

اسفندیار بسوی ارجاسب تاخت ووی را دربند کشید. آنگاه فرمان داد تادست و پا و گوش اورا بریدند وباژگونه برخری دم بریده سوار کردند. سپس روی بوی کردو گفت «بکشورخودبرو وبگو که ازدست یل اسفندیار چه دیدی، تا همگان بدانند که خیونان که بستمگری دست بجنگ زدند وزریر دلاوررابناجوانمردی برخاك انداختند ازدست ایرانیان چه کشیدندو پایانجور و بیداد چیست.»

پایان

داریوش بزرگ و گوماتا

مقدمه

کمبوجیه ، پسر کورش شاهنشاه هخامنشی ، پس از آنکه بشهریاری رسید لشکر بمصر برد و این کشور کهن‌سال را دوباره متصرف شد و مرزهای شاهنشاهی ایران را بسرزمین افریقا کشاند . در بازگشت شنید که کسی بنام برادرش « بردیا » مدعی تخت و تاج شده و سپاه و بزرگان کشور فرمانبر او گشته اند . کمبوجیه پریشان شد و بقولی خود را کشت .

داریوش که از خاندان هخامنشی بود در طلب شاهنشاهی برخاست و نیرنگ گوماتا را که بدروغ مدعی پادشاهی شده بود و خود را برادر کمبوجیه میخواند فاش کرد و وی را هلاک ساخت و خود برتخت نشست .

اما کشور پریشان و مشوش بود و در هر گوشه آشوبگری خودرا شاه میخواند . داریوش این مدعیانرا یکایک درهم شکست و کار ایران را بسامان آورد .

پس از چندی کشور آسوده شد و فرمان داریوش در سراسر شاهنشاهی هخامنشی روان گردید . کشورهای آباد

زمان چون پارس وماد وعراق ومصر وحبشه وافغانستان و ارمنستان و آسیای صغیر و سغد و خوارزم همه در تصرف داریوش درآمد و آوازهٔ بزرگی و نیرومندی هخامنشیان در عالم پیچید . جهان تا آنروز سالار و پادشاهی بتوانائی و عظمت داریوش ندیده بود .

آنگاه داریوش فرمان داد تاشرح زندگی وی وکارهای بزرگی را که درمدت شاهنشاهی خود انجام داده بود درکوه بیستون که در نزدیکی کرمانشاه است بر سنگ بکنند تا آیندگان بدانند او چگونه گوماتای غاصب را از میان برداشت و ایران را از فتنه و آشوب آزادکرد و بیاری هرمزد فرمان خود را از هند تا افریقا روان ساخت و نام ایران را بلند آوازه کرد .

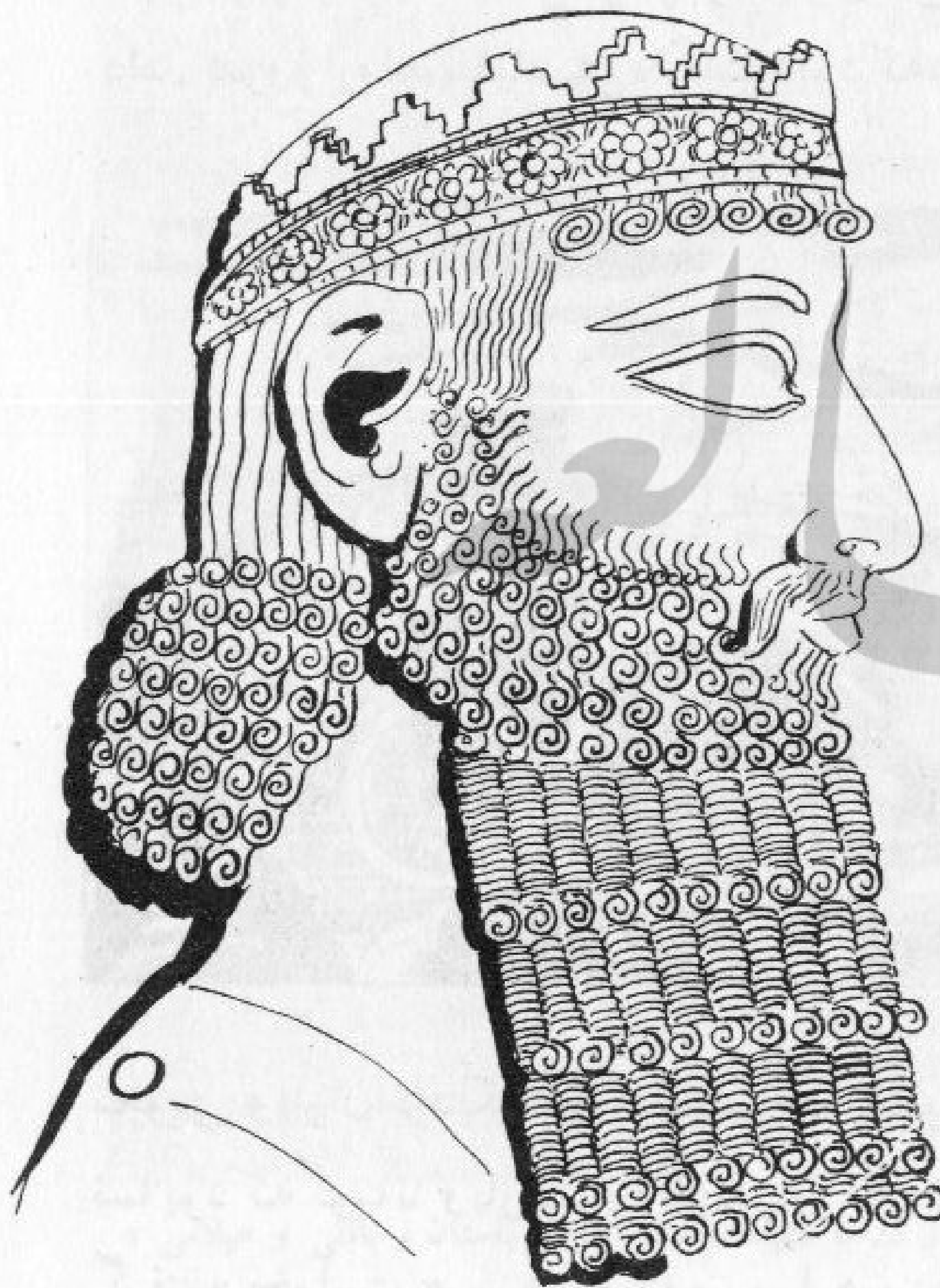
ماجرای داریوش وبردیای دروغین راگذشته ازآنکه داریوش در کتیبهٔ بیستون آورده ، هرودوت مورخ یونانی نیز بتفصیل یادکرده.روایت داریوش در سنگ نوشته بیستون چنین است :

***

« داریوش شاه میگوید : اینست آنچه من کردم پس ازآنکه شاه شدم . کمبوجیه نامی ، پسر کوروش ، از خاندان ما دراین کشور شاه بود. کمبوجیه برادری داشت از یک پدر و یک مادر بنام بردیا . کمبوجیه برادر خود بردیا را در نهان کشت. مردم آگاه نشدند که کمبوجیه برادر خود را کشته است .

« پس ازآن کمبوجیه بمصررفت. وقتی درمصر بودفساددرمیان مردم راه یافت وفتنه ونافرمانی درپارس وماد و دیگر کشورها بسیارشد .

«آنگاه مردمجوسی بنام گوماتا از کوه«ارکدریش»برخاست، وبدروغ بمردمان چنین گفت : « من بردیا فرزند کورش وبرادر کمبوجیه ام » . مردمان سخن او را باور کردند و با او هم پیمان شدند و بر کمبوجیه شوریدند . گوماتا بنام بردیا بر تخت نشست . کمبوجیه نیز درمصر بدست خویش کشته شد .



« داریوش شاه چنین میگوید : این شهریاری را که گوماتا به نیرنگ گرفت از دیرباز بخاندان ما تعلق داشت. گوماتای مجوس پارس وماد و دیگر کشورها را ازدست کمبوجیه بدر برد وخود پادشاه شد .

« داریوش شاه چنین میگوید : نه درپارس ونه درماد ونه درخاندان ما کسی نبود که بتواند شهریاری را از چنگ گوماتای مجوس بیرون کند . مردم سخت ترسان بودند ،

زیرا گوماتا بسیاری از کسانی را که بردیا را از پیش می‌شناختند می‌کشت، چه‌می‌ترسید مبادا دریابند که او بردیا فرزند کوروش نیست.

«هیچکس جرأت نداشت درباره گوماتای مجوس سخنی بگوید، تا من فرارسیدم. آنگاه من از هرمزد یاری خواستم. هرمزد مرا یاری داد. ده‌روز از ماه «باغیادیش»[1] گذشته بود که‌من باسپاهی اندک گوماتای

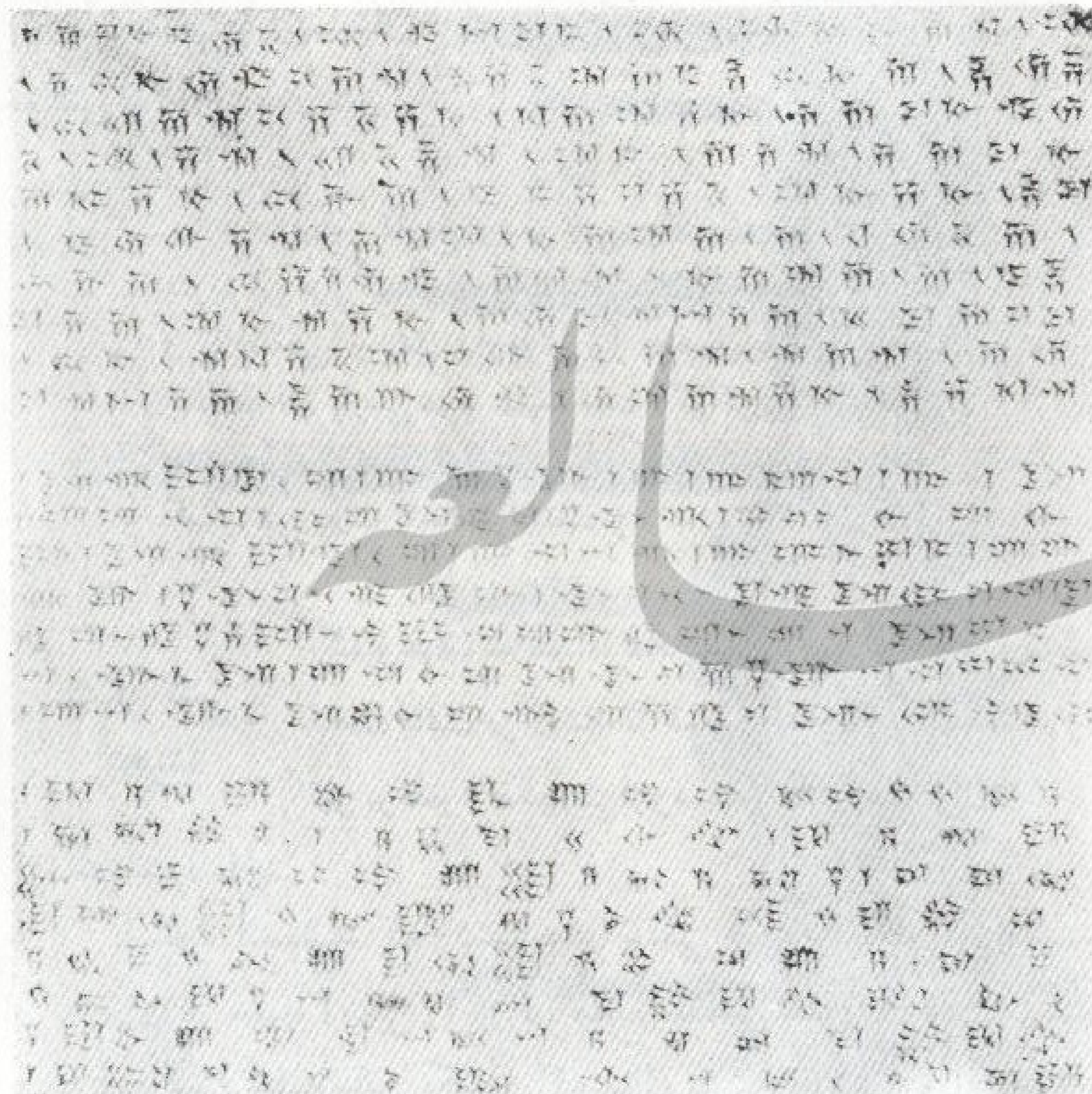


مجوس و یاران نزدیک او را کشتم. در کشورماد در کوهی از ناحیهٔ نسا بود که گوماتا و یارانش‌را ازپادرآوردم و فرمانروائی‌را از ایشان گرفتم‌و بخواست هرمزد شاه شدم. مرا هرمزد شهریاری داد.

«داریوش شاه چنین میگوید: این شهریاری را که ازخاندان‌ما

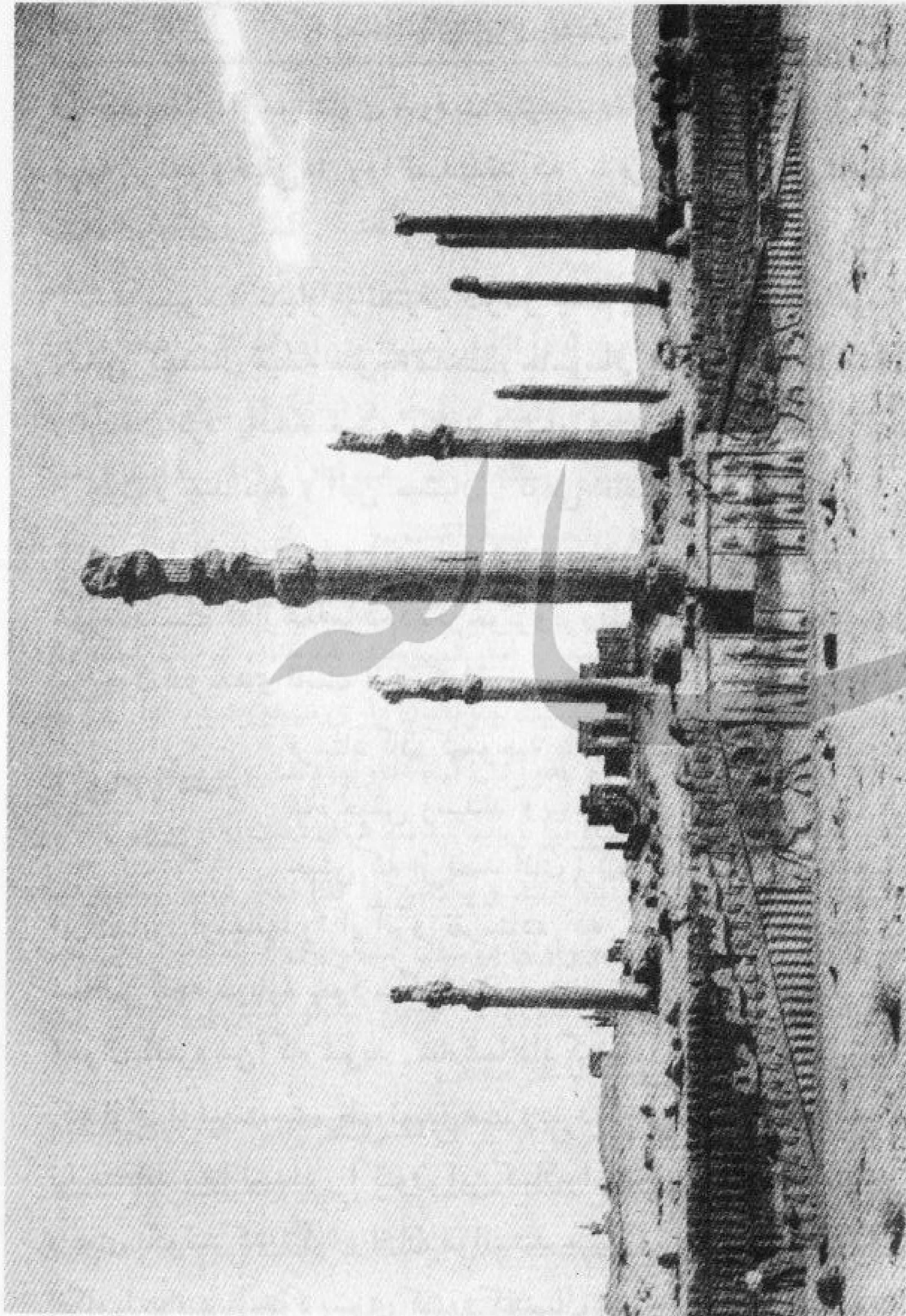
۱ - از ماههای هخامنشی

گرفته بودند دوباره بجای خویش‌بازآوردم‌وبرپایه های خویش‌استوار ساختم. پرستشگاههائی را که گوماتای مجوس ویران کرده بود آباد



« لوحهٔ طلا از داریوش بزرگ با کتیبه‌ای بخط فارسی باستان و بابلی و عیلامی »

کردم. رمه ها و چراگاهها و خانه هاو اثاثی را که گوماتای مجوس ازمردمان گرفته بود بآنها باز گرداندم. درپارس‌وماد ودیگر کشورها مردم را مانند پیش‌برجای خویش استوار ساختم. آنچه‌را گوماتا گرفته


« بازماندهٔ کاخ آپادانا در تخت جمشید. کاخ داریوش بزرگ درعقب دیده میشود »

بود باز گرفتم.

اینست آنچه بیاری هرمزد کردم. بیاری هرمزد کوشیدم تا گوماتای مجوس شاهی را از خاندان ما بدرنبرد. کوشیدم تا خاندان خود را بجایگاه خویش باز آوردم.»

***

هرودوت، تاریخ نویس نامی یونان که دوسال پس از داریوش بزرگ تولد یافت، داستان کمبوجیه و بردیا و بپادشاهی رسیدن داریوش را بتفصیل بیشتر چنانکه ازمعاصران پارسی خود شنیده است ذکر کرده[۱]. ازسخن او پیداست که ازهمان اوان افسانه در این ماجرا راه یافته. گفتار هرودوت باختصار اینست:

***

لشکرکشی بحبشه

کمبوجیه، شاهنشاه هخامنشی، پس از آنکه برمصر دست یافت برآن شد تا کشور «کارتاژ» و «حبشه» را نیز برقلمرو حکومت خود بیفزاید و «عمونیان» را نیز فرمانبر خودسازد.

با خود اندیشید که کشتی های جنگی خود را بکارتاژ بفرستد و بهره ای از سپاه زمینی را برای مطیع ساختن عمونیان روانه کند و در این ضمن جاسوسانی بکشور کهنسال حبشه بفرستد تا از احوال مردم آن سرزمین و نیروی آنان آگاه شوند.

اما دریانوردان فنیقی که راندن کشتیهای جنگی را بعهده داشتند

۱ ـ آنچه هرودوت دربارهٔ رفتار کمبوجیه درمصر میگوید از روایت مصریان که مغلوب کمبوجیه بودند گرفته شده و گمان نمیرود همهٔ آن درست باشد.

از هجوم بکارتاژ خودداری نمودند ، چه مردم کارتاژ دراصل ازمردم فنیقیه بودند و فنیقی‌ها روا نمیدیدند که با فرزندان و خویشاوندان خود نبرد کنند.

کمبوجیه ناچار از تصرف کارتاژ چشم پوشید واندیشهٔ خود را بکشور کهنسال حبشه متوجه ساخت. جاسوسانی چند بر گزید تا باهدیه و ارمغان نزد پادشاه حبشه بروند و پیام دوستی ببرند ، اما در نهان از چون و چند سپاه و آئین حبشیان آگاهی حاصل کنند.

حبشیان درشیوه و آئین زندگی با مردم دیگر متفاوت بودند . شهرت داشت که ازهمهٔ مردم دیگر خوبروتر وبلندبالاترند ودرنیرومندی نیز چون در بلندی قامت از دیگران برترند.

پیام پادشاه حبش

فرستادگان کمبوجیه با ارمغانهای شاهنشاه بدربار شاه حبش رسیدند وپیام دوستی گزاردند . اما شاه حبش که از قصد آنان آگاه بود گفت : « شاهنشاه ایران این ارمغانها را از آنرو نفرستاده که خواستار دوستی منست. شما نیز آنچه دربارهٔ خود میگوئید درست نیست . شما آمده اید تا از احوال قلمرو من آگاه شوید . شاه شما دادگر نیست، وگرنه بر سرزمینی که ازآن اونیست چشم طمع نمیدوخت وببردگی مردمی که اورا هرگز نیازرده‌اند رضا نمیداد. اکنون این کمان‌را بگیرید وبشاهنشاه بدهید و بوی بگوئید که اگر ایرانیان توانستند چنین کمانی‌را بآسانی بکشند، آنگاه با سپاه برترخود بسوی کشور کهنسال حبشه رهسپار شوند ، والا

سپاسگزار باشند که خداوند حبشیان را برآن نداشته است تا چشم طمع بسرزمین شاهنشاه بدوزند. »

فرستادگان بازگشتند وماجرارا بازگفتند. کمبوجیه خشمناک شد و بی درنگ فرمان داد تا سپاه بسوی حبشه روان گردد . درین خشم وشتاب ازدشواریهای این راه درازوفراهم‌ساختن آذوقهٔ لشکر غافل‌ماند.

وقتی بشهر « تبس » رسید ، پنجاه هزار تن از سپاه خودرا جدا کرد وبرای درهم‌شکستن ومطیع‌ساختن عمونیان روانه ساخت وخود با بازماندهٔ سپاه رو بسوی جنوب گذاشت.

بازگشت

هنوز پنج یک از راه را نپیموده بود که آذوقهٔ لشکر بپایان رسید . اما کمبوجیه همچنان فرمان پیشروی میداد. مدتی سپاهیان از گوشت چارپایان باری میخوردند، اما این نیز بزودی بپایان رسید. آنگاه بخوردن گیاه آغاز نهادند. وقتی که بسرزمین شنزار رسیدندوبرگ و گیاه نیز نایاب شد سپاهیان دست بکاری هول‌انگیز زدند : ده ده قرعه می انداختند و یک‌تن را فدا میکردند . کمبوجیه چون از رسم غریب آدمخواری درمیان لشکریان آگاه‌شد دیگر تاب نیاورد ونومید فرمان بازگشت‌داد. درین لشکرکشی بی‌حاصل گروه کثیری ازسپاهیان وی ازپا درآمدند.

ازپنجاه‌هزارتن‌لشکری که برای تصرف‌سرزمین عمونیان‌رفتندنیز هرگزخبری بازنیامد. این‌لشکرنه بعمونیان رسید ونه‌بمصر بازگشت. اگرگفتهٔ عمونیان درست‌باشد، پس ازآنکه نزدیک بسرزمین‌عمونیان رسیدند، یک‌روزلشکریان برخوان‌نشسته‌بودند. ناگاه گردبادی‌نیرومند

وسر گبار ازجنوب برخاست وستونهائی ازشن برسر آنان ریخت وآنهارا از صفحهٔ روزگار ناپدید ساخت.

آپیس

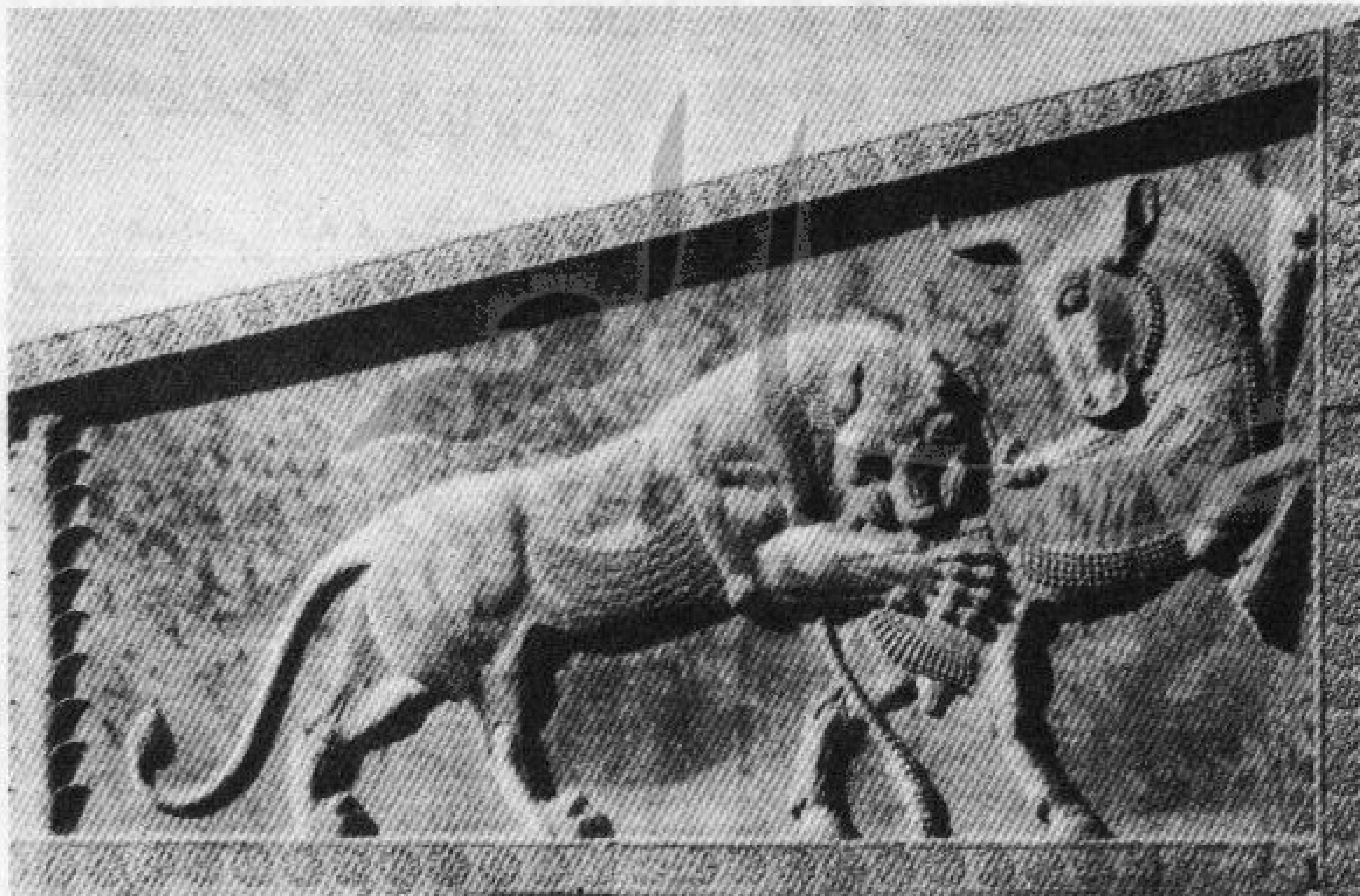
وقتی کمبوجیه نومید وآشفته بشهر «ممفیس» رسید، دید مردم شهر همه جامه‌های رنگین بتن کرده‌اند و بجشن وشادی وپایکوبی مشغول‌اند. کمبوجیه گمان برد که مردم شهر شکست او را جشن گرفته‌اند. این بروی سخت گران آمد.

مأموران شهر را پیش خواند و گفت چرا پیش از این که من در ممفیس بودم شادی نکردید و اکنون که گروهی از سپاهیانم از دست رفته‌اند جشن گرفته اید؟ گفتند سبب اینست که «آپیس»، خداوند مصری، برمردم شهر ظاهر شده، وهرگاه وی ظاهرمیشود مردم جشن میگیرند وشادی می کنند.

کمبوجیه باور نداشت. فرمان داد تا همهٔ مأموران شهر را ازدم تیغ گذراندند. آنگاه کاهنان را پیش خواند وفرمان داد تا «آپیس» را نزد وی بیاورند.

مصریان معتقد بودند که یکی ازخدایان ایشان، آپیس، بصورت گوساله‌ای درمیان ایشان ظاهرمیشود. این گوساله نشانهای مخصوص داشت: سراسر تن او سیاه بود، ولی در وسط پیشانی او مربع سفید کوچکی دیده میشد وبرپشتش تصویر عقابی نقش بسته بود وموهای دمش هریک دورشته بود. نیز گمان داشتند که آتشی خدائی ازآسمان بردرون مادر این گوساله فرود می‌آید واورا باور می کند، وماده گاو پس اززادن آپیس دیگر نمیزاید.

وقتی کاهنان آپیس را پیش آوردند، کمبوجیه که هم چنان درخشم بود دشنهٔ خود را از کمر کشید و بر گوساله زد. خواست برشکمش بزند، اما خطا کرد وبررانش زد. آنگاه خندید وبکاهنان گفت «ای بیخردان، شما گمان دارید که موجودی چنین، از پوست و گوشت واستخوان را، میتوان خدا خواند؟ خدائی که زخم پولاد



«جنگ گاوشیر بردیواره کاخ آپادانا»

بروی کارگر شود چگونه خدائی است؟ چنین خدائی همان درخور چون شما مردمی است. اما اینکه مرا ببازی گرفتید برشما آسان نخواهد گذشت.»

سپس فرمان داد تا کاهنان را کشتند ومردم را از جشن وشادی باز داشتند.

آپیس از زخم کمبوجیه کم کم ناتوان شد و درمعبد جان داد و کاهنان درنهان او را بخاك سپردند.

کمبوجیه که بگفتهٔ مصریان پیش از اینهم چندان خردمند نبود پس ازین، بسبب گناهی که بازخم زدن بر آپیس مرتکب شد، عقلش زیان دید.

کشتن بردیا

نخستین نشان این دگرگونی حال کشتن برادرش بردیا بود.

هنگامی که فرستادگان کمبوجیه با کمانی که پادشاه حبش فرستاده بود باز گشتند، هیچیک از ایرانیان از عهدهٔ خم کردن کمان برنیامدند مگر بردیا برادر شاهنشاه[1]. کمبوجیه بر بردیا رشک برد وفرمان داد تا وی بایران باز گردد.

پس‌ازچندی کمبوجیه درخواب‌دید که‌پیکی ازایران رسیده‌وپیام آورده که‌بردیا برتخت‌شاهی نشسته وسرش ازبلندی برآسمان‌می‌ساید.

کمبوجیه‌بیمناك شد و اندیشید که بردیا ممکن است ویرا بکشد وخود برتخت‌بنشیند. به«پرکساسپ»، یکی‌ازبزرگان، پارس که‌بیش‌از همه بروی اعتماد داشت فرمان داد تا بپارس برود وبردیارا درنهان بکشد. پرکساسپ نیز چنین کرد وبردیا را درشکارگاه کشت. برخی نیزمیگویند که ویرا بکنار دریای اریتره برد ودرآب غرق کرد.

۱ - این باقول کتیبهٔ بیستون یکسان نیست. درکتیبه میگوید کمبوجیه پیش از رفتن بمصر بردیا را کشت.

کشتن خواهر بردیا

دومین نشانهٔ دگرگونی حال کمبوجیه کشتن خواهرش بود که باوی بمصر آمده بود. و آن چنان‌بود که روزی شیربچه‌ای‌را باسگی درحضور شاهنشاه بجنگ انداخته‌بودند. خواهر کمبوجیه نیزحاضربود وتماشا میکرد. چیزی نمانده بود که سگ از پا درآید. ناگاه سگ دیگری که همزاد این‌سگ‌بود و غلبهٔ شیربچه را میدید زنجیر خودرا پاره کرد و بمیدان آمد. دو سگ بیکدیگر یاری دادند و شیربچه را مغلوب ساختند.

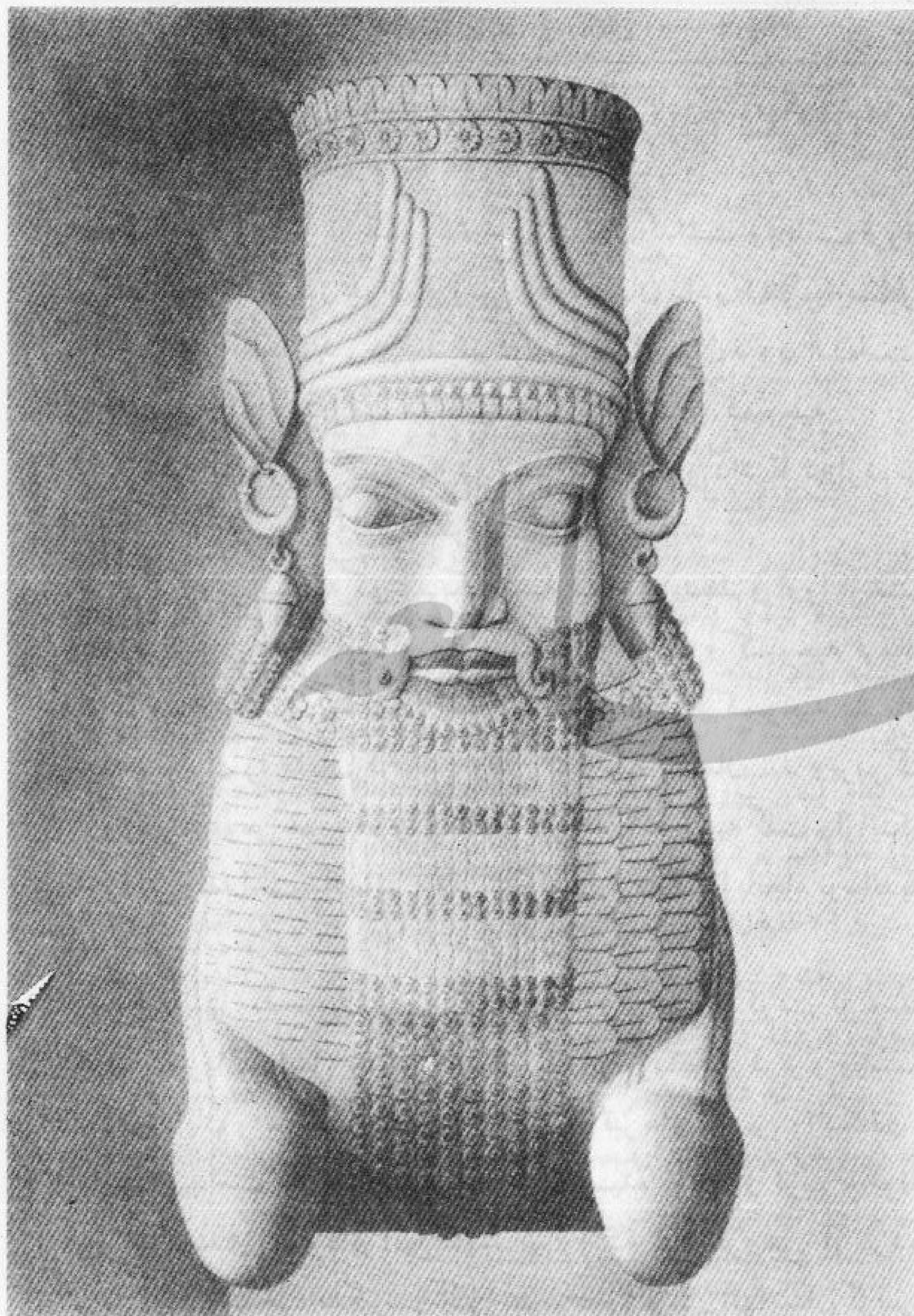
خواهر کمبوجیه که تماشا میکرد گریستن آغاز کرد. کمبوجیه سبب گریه را پرسید. گفت ازیاری این دو برادر بیکدیگر بیاد بردیا افتادم که امروز کسی نیست که اورا یاری کند. کمبوجیه از این‌سخن درخشم شد و فرمان داد تا خواهرش را نیز کشتند.[1]

پسر پرکساسپ

اما خشم کمبوجیه تنها دامنگیر خویشان اونبود حتی پرکساسپ نیز که نزد او از همهٔ مردم پارس گرامی‌تر بود و بفرمان وی بردیا را کشته بود دچار خشم کمبوجیه شد.

بدینقرار که یک‌روز کمبوجیه از پرکساسپ پرسید «مردم دربارهٔ من چه میگویند و مرا چگونه مردی میدانند؟» پرکساسپ که فرزند ش‌راشاهنشاه‌به‌پیاله‌داری‌خودمفتخر کرده‌بود، گفت«شاهنشاها،

۱ - هرودوت روایت دیگری هم ازقول مصریان نقل می‌کندکه اساس‌مطلبش همین است.



سرستون بشکل موجودی باسرانسان و بدن‌گاو (تالار شورا درتخت جمشید)

مردم ترا در همه‌چیز بسیار می‌ستایند، مگر در یک‌چیز، وآن اینکه ترا بیش‌از حد دوستدار باده میدانند.»

کمبوجیه ازین گفتار برآشفت و گفت «اکنون مردم پارس‌مرا بباده‌خواری ملامت می کنند و میگویند عنان اختیار از دستم بیرون میرود وخام خردی‌می کنم؟ اگرچنین است پس درآنچه پیش‌ازین درباره من‌می گفتند راستگونبودند.» چه یک‌بار کمبوجیه با گروهی ازبزرگان پارسی نشسته بود و «کرزوس» پادشاه لیدی، که کشورش بدست کوروش افتادوخوددرزمرهٔ ملازمان ودوستان کوروش درآمد، نیزحاضر بود. کمبوجیه پرسید «مرا درسنجش با پدرم کورش چگونه‌می بینید؟» پارسیان گفتند «تو از کورش برتری، زیرا گذشته از آنکه برهمهٔ کشورهای‌او فرمانروائی، برمصرودریای‌اطراف‌نیز دست‌داری.» آنگاه کرزوس گفته‌بود «شاها، بگمان من تو باپدرت کورش برابرنیستی زیرا کورش فرزندی چون توباقی گذاشت وتو هنوز چنین‌نکرده‌ای.»

کمبوجیه ازشنیدن‌این‌ستایش‌بسیارشادمان شد وداوری کرزوس را ستود.

اکنون که سخن پرکساسپ را می‌شنید یادش از این سخنان آمد ودرخشم رفت وبا تندی گفت «پرکساسپ، تو خود داوری کن که آیا شما پارسیان که گاه چنان و گاه چنین‌میگوئید خام خردودیوانه نیستید؟ اکنون من راه این داوری را بتو نشان میدهم. به پسرت نگاه‌کن که در راهرو ایستاده‌است. من تیری بجانب او پرتاب میکنم.

اگر درست دردل او نشست بدان که پارسیان نادرست میگویند واگر تیرم خطا کرد می‌پذیرم که حق با آنان است.»

آنگاه تیری از ترکش کشید ودر کمان گذاشت وبجانب فرزند پرکساسپ رها کرد. جوان برزمین افتاد وجان داد. کمبوجیه دستور دادتا تن‌اورا شکافتند. دیدند تیردرست بردل‌جوان فرود آمده‌است. پرکساسب ناچار پذیرفت که دیوانه پارسیان‌اند نه کمبوجیه.

یکبار دیگر که کمبوجیه درخشم بود دستور داد تا دوازده تن از آزادگان پارس را زنده تا گردن در خاك گرفتند.

کرزوس نیز که کوشید بکمبوجیه اندرزی بدهد و اورا ازخشم بیهوده برحذر دارد خود مورد خشم قرار گرفت و کمبوجیه فرمان داد تا ویرا بکشند. خادمان کمبوجیه که میدانستند کمبوجیه پشیمان خواهد شد او را پنهان کردند. وقتی کمبوجیه پشیمان شد وبرمرگ کرزوس افسوس خورد او را زنده باز آوردند. کمبوجیه گفت «ازاینکه کرزوس زنده است شادمانم، ولی شما چون فرمان مرا بانجام نرسانديد باید بمیرید.» و فرمان داد تا همهٔ آنان را کشتند.

از اینها گذشته کمبوجیه کارهای ناروای دیگر کرد. از جمله بمعابد مصریان داخل شد و خدایان آنان را ریشخند کرد و مجسمهٔ برخی خدایان را سوخت. همچنین بعضی از قبرهای مقدس را شکافت. از اینها پیداست که بعقل کمبوجیه آفت رسیده بود، وگرنه چگونه هیچ خردمندی رسوم و آئین کهنسالی را که نزد گروهی از مردم گرامی است بسخره میگیرد. آئین هرمردمی برای آنها چنان گرامی

است که اگر همهٔ آئینهای جهان را برآنها عرضه کنند تا بهترین آنها را بگزینند، باز آئین خودرا خواهند گزید.

دومرد مجوس

هنگامی که کمبوجیه در مصر بود و عنان خرد ازدستش بدررفته بود، دومرد مجوس[1] درپارس برکمبوجیه شوریدند.

ازین‌دو یکی پیشکار کمبوجیه بود وبر کاخ شاهی دست داشت. وی از کشتن بردیا آگاه بود و میدانست که جز چند تنی از مردم کسی آن راز را نمیداند. این مرد برادری داشت که از قضای یزدان بسیار شبیه بردیا پسر مقتول کورش بود. نه تنها درصورت وقامت باو شبیه بود بلکه نامش هم بردیا بود. مرد مجوس بادلیری بسیار طرحی اندیشید و آنرا با برادر خود بردیا درمیان گذاشت و گفت تو باید بنام پسر کورش برتخت شاهی بنشینی، کارهای دیگر را من از پیش خواهم برد.

بردیای دروغین برتخت نشست ودوبرادر بسراسر کشورازجمله به مصر پیك و پیام فرستادند که ازین پس باید فرمانبرداربردیا پسر کورش بودنه کمبوجیه.

پیکی که عازم مصر بود وقتی بشهر «همدان» درسوریه رسید دید کمبوجیه وسپاهش ازمصر بآنجارسیده‌اند. پس بمیان‌سپاه‌رفت‌وایستاد و پیامی را که مرد مجوس فرستاده بود برآنها خواند.

۱ - مجوسها یامغها طبقه‌ای از مردم بودندکه امور دینی را بعهده داشتند.
۲ - این غیراز همدان پایتخت سلسلهٔ ماد است.

کمبوجیه که پیام را شنید آنرا راست انگاشت و گمان برد که پرکساسپ فرمان ویرا بجا نیاورده و برادرش بردیا زنده است و اکنون بتخت نشسته. به پرکساسپ خیره شد و گفت «آئین فرمان بردن اینست؟» پرکساسپ گفت «شاها ، بتخت‌نشستن بردیا دروغی بیش نیست وتو نباید هراسی بخود راه بدهی. من با دست‌خود فرمان ترا بجاآوردم وبدست خود بردیا را مدفون ساختم. اگرمرده میتواند از گور برخیزد پس بایدمنتظربود «آستیاگ[1]» نیز زنده شود و به نبرد تو بشتابد. اما اگر آئین‌طبیعت همان است که تاکنون بوده است ، از جانب بردیا نباید هراسی بدل راه داد. اندرز من اینست که قاصدرا حاضر کنیم ودرست بپرسیم که‌وی ازچه کسی‌چنین فرمانی‌یافته‌است.»

پیک را حاضر کردند. پرکساسپ زوی بوی کرد و گفت «ای مرد ، تو میگوئی پیامی از بردیا آورده ای . اکنون درست پاسخ بده و بیم نداشته باش ، آیا این پیام را خود بردیا بتو داد و یا تو آنرا از یکی ازگماشتگانش دریافت کردی ؟»

پیک گفت «حقیقت آنکه من بردیا را از روزی که شاهنشاه لشکر بمصر برد ندیده‌ام. این پیام را مجوسی که پیشکار کاخ‌شاهی است بمن داد و گفت دستور بردیاست.»

آنگاه کمبوجیه گفت «ای پرکساسب ، تو درخورسرزنش‌نیستی، تو فرمان مرا چنانکه باید بجاآورده‌ای . اما اکنون بگوتابدانم این

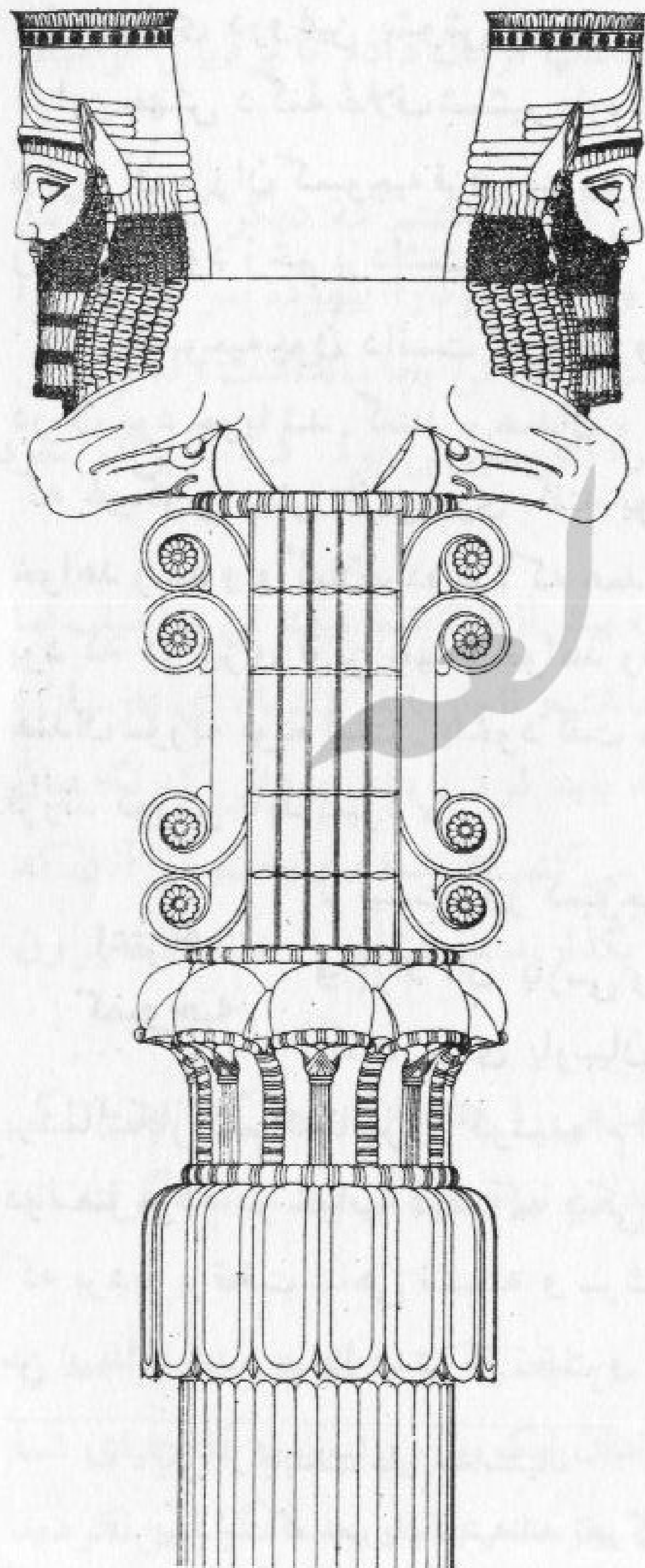
۱ ـ آخرین پادشاه خاندان مادی‌که ازکوروش پدر کمبوجیه شکست خوردو کشورش بدست خاندان هخامنشی افتاد.

کدامیک ازپارسیان است که بجای بردیا بتخت نشسته و برمن شوریده است ؟»

پرکساسب گفت«شاها، من گمان دارم که حقیقت حال را دریافته ام. کسی که برتوشوریده‌است‌همان‌پیشکار مجوس است و برادر او که بردیا نام دارد.»

کمبوجیه چون چنین شنید خوابی‌را که‌چندی‌پیش دیده بود بیاد آورد ودانست که آنکه وی‌را درخواب‌دیده است این بردیاست ، نه برادرش ، فرزند کورش. آنگاه از آنچه با برادر خود کرده بود پشیمان شد و بر مرگ بردیا زاری کرد.

چون کمی بکار خود اندیشید نگران‌شد و دانست باید هرچه زودتر برای نبرد



طرح سر ستون های تالارشورا در تخت جمشید

با بردیای دروغین بشوش[1] برود . پس بشتاب بر اسب جست . دراین جهش دگمهٔ غلاف شمشیر پاره شد وشمشیر از غلاف بیرون آمد و نوك آن بر ران کمبوجیه فرو رفت ووی درست در همانجا که بر آپیس زخم زده بود زخم برداشت[2]

کمبوجیه‌چون دانست که زخم وی مهلك است ازنام محلی که در آن بود جویا شد. گفتند « همدان » است. آنگاه کمبوجیه بیاد آورد که غیبگوئی پیش ازین بوی گفته بود که در همدان سر کش فرا خواهد رسید واو گمان‌برده بود که همدان ایران را میگوید واندیشیده بود که در پیری ازین جهان خواهد رفت. اکنون دریافت که منظور همدان سوریه بوده است . باخود گفت « پس در اینجاست که کمبوجیه فرزند کورش باید بمیرد » .

اعتراف کمبوجیه

تا بیست روز کمبوجیه سخنی نگفت. آنگاه بزرگان و آزادگان پارسی را پیش خواند و بایشان چنین گفت « ای پارسیان ! من اکنون باید رازی را برشما آشکار کنم که تاامروز کوشیده ام ازشماپنهان بدارم. هنگامی که در مصر بودم در خواب دیدم که پیکی از ایران فرا رسید وخبرآورد که بردیا برتخت شاهی نشسته و سرش از بلندی برآسمان می ساید. من بیمناك شدم مبادا دستم از تخت و تاج کوتاه شود. پس با شتاب

۱ - یکی از پایتخت های هخامنشیان

۲ - پیدا است که مصریان کوشیده‌اند تامرگ کمبوجیه را نتیجهٔ رفتار وی با گاو آپیس جلوه بدهند.

کاری کردم که کار خردمند نبود . اما از تقدیر یزدان چاره نیست . در آن دگرگونی حال به پرکساسپ فرمان دادم تا بردیا را از میان بردارد و وی نیز چنین کرد .

« بیم از من دور شد و من گمان نداشتم که دیگر کسی بر من خواهد شورید. اما خطا کردم و برادر خود را بیهوده بمرگ سپردم، چه اکنون می‌بینم نه تاج وتخت برای من بجا مانده‌است ونه‌برادرم. بردیائی‌که در خواب دیدم بردیای مجوس بود که با برادر خود برمن شوریده است .

«کین خواستن ازین دو ، بیش‌ازهمهٔ شما بیك تن میرسید. اما دریغ که من خود اورا نابود ساختم. ناچار باید با شما ، ای پارسیان ، بگویم که پس از مرگ من چه باید کرد . بنام ایزدانی که نگاهبان خاندان شاهی اند بهمه وصیت می کنم که شما ، و بخصوص آنان که ازدودمان هخامنشی‌اند ، نباید بگذارید شاهنشاهی‌از خاندان مابیرون برود و بقوم ماد بازگردد .

«باید به نیرو یا نیرنگ شاهی را بخاندان ما بازگردانید : اگر تخت شاهی را به نیرو گرفته اند به نیرو و اگر به نیرنگ گرفته اند به نیرنگ .

«اگرچنین کردید دعای من اینست که خداوند زمینهای شما را پرحاصل کند و زنان شما بفرزندان نیکو بارور شوند و گله های شما افزوده گردد و پیوسته ازآزادی بهره‌مند باشید . اما اگرچنین‌نکردید

نفرین من برشما باد، وخلاف آنچه دعا کردم برشما بگذرد ، و همهٔ شما بسرنوشتی چون سرنوشت من دچار شوید . »

بردیای دروغین

کمبوجیه فرزند کورش ، اندکی بعد، پس‌ازهفت سال و پنج ماه شاهی در گذشت. اما پارسیان سخن اورا باور نداشتند ، گمان کردند کمبوجیه‌چنین گفته است تا آنها را بستیزهٔ با بردیا بر انگیزد . بخصوص که پرکساسپ نیز کشتن بردیا را انکار ، چه با مرگ کمبوجیه خودرا درامان نمیدید تا بگوید فرزند کورش به دست وی کشته شده .

اما بردیای دروغین با مرگ کمبوجیه بی رقیب شد و بی پروا بحکمرانی پرداخت .

مالیات سه سال را بمردم کشورهای شاهنشاهی بخشید و نیز آنان‌را ازخدمت جنگی معاف ساخت. اطرافیان خودرا نیز بمال وخواسته شاد کرد.

راز بردیا

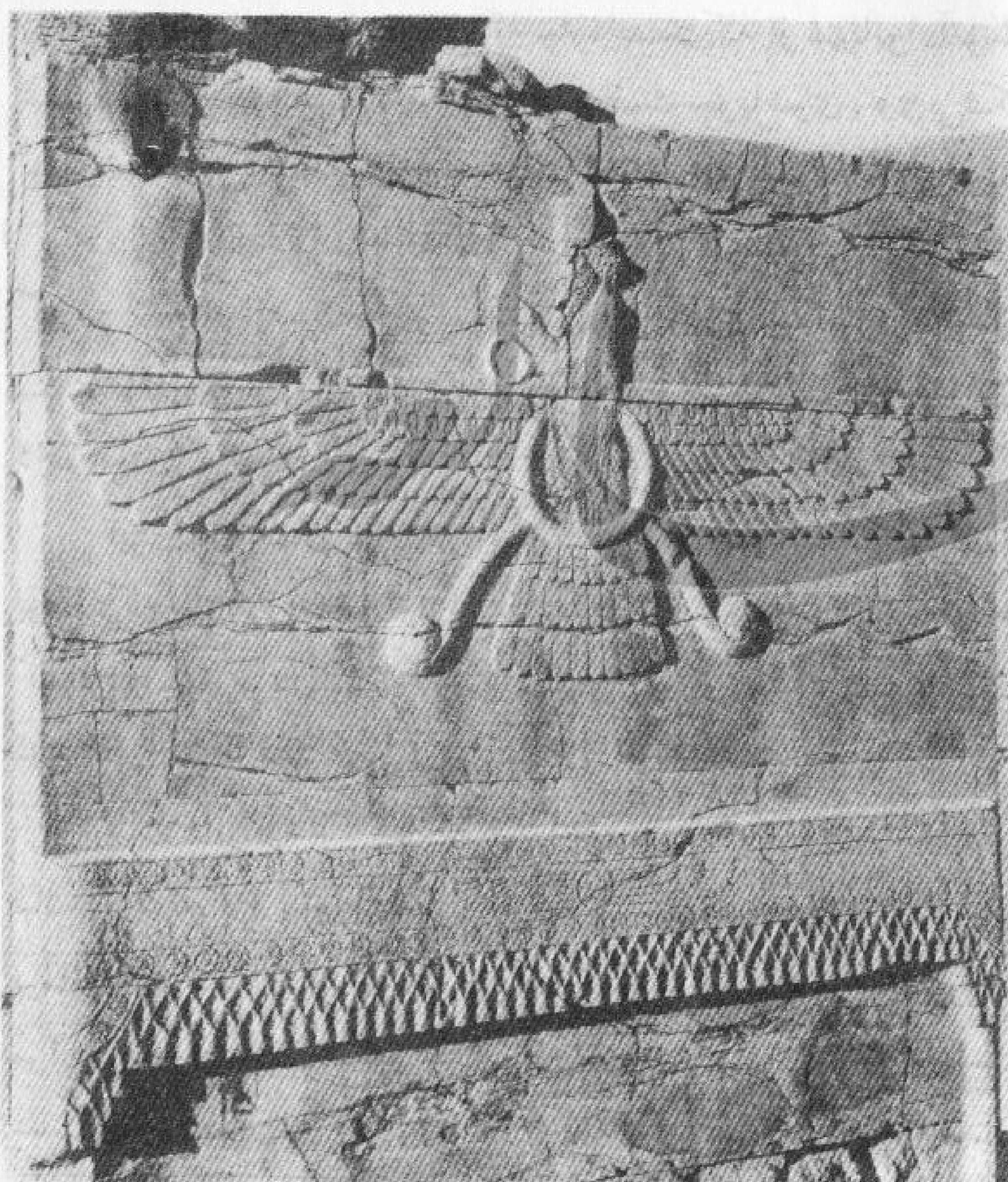
هفت ماه برین‌قرار فرمانروائی داشت. ماه هشتم راز وی آشکار شد. کسی که نخست از راز آگاه شد «هوتانه» یکی از بزرگان ونامداران قوم پارس بود. وی از آنجا بگمان افتاد که دید بردیا هرگز از کاخ شاهی بیرون نمیرود ونیز هیچیک ازبزرگان پارس‌را به‌پیشگاه نمیخواند. ازاینرو درصدد برآمد تاچگونگی کار را روشن کند.

درین پژوهش[1] ازدخترخود یاری خواست. دختروی پیش‌ازین

۱ - جستجو و تحقیق

زن کمبوجیه بود . اکنون که بردیا بتخت نشسته بود درحرم بردیا بسر می‌برد .

هوتانه پیامی بدختر خود فرستاد و پرسید که آیا تو میدانی



نقش هرمزد (اهورامزد) بر دیوار تالار بزرگ در تخت جمشید

مردی که با وی بسرمی‌بری بردیا پسر کورش است یادیگری است؟ دختر پاسخ فرستاد که من پیش‌ازین هرگز بردیارا ندیده بودم ونمیتوانم بگویم این اوست یا دیگری.

هوتانه باردوم پیام فرستاد که چاره اینست که از شهبانو[1] «آتوسا» دختر کورش وخواهر بردیا که در کاخ است جویا شوی. وی بی‌شک برادرخودرا می‌شناسدوبتوخواهد گفت که این هموست یادیگری است.

دجتر پاسخ فرستاد که گفتگو با شهبانو آتوسا و یا دیگر زنانی که در کاخ اند ازدست من برنمیاید، زیرا از روزی که این مردبشاهی نشسته زنان کاخ را از یکدیگر جدا کرده وبهریک مسکن جداگانه داده است.

این پاسخ گمان هوتانه‌را قوی‌تر کرد. بارسوم بدختر خودپیام فرستاد که «ای‌فرزند، تو ازنژاد آزادگانی، اگر پدرت ازتو بخواهد که برای پیش‌بردن مقصودی با خطری روبروشوی، بی‌شک شانه تهی نخواهی کرد.

«اگر این‌بردیا، چنانکه من گمان دارم، بردیا پسر کوروش نباشد و آنگاه ترا بنام وی بزنی گرفته باشد و نیزبنام وی برپارسیان فرمانروائی کند، نباید گناهش بی کیفر بماند. اکنون تو باید فرمان مرا بجا بیاوری وشب هنگام پس‌ازآنکه اطمینان‌یافتی وی درخواب است دست بسوی گوشهای وی ببری. اگردیدی این مرد گوش داردبدان

۱ - ملکه

که همان بردیا پسر کورش است، ولی اگردیدی گوش نداردبدان که بردیای مجوس است.»

(چه گوش بردیای مجوس‌را از زمان کورش بسبب خطائی که ازوی سر زده بود بریده بودند.)

دختر پاسخ فرستاد که «این خطری بزرگ دربردارد. اگر گوش نداشته باشد ودست مرا براطراف گوش خود حس کند، ناچار خواهد دانست ومرا ازمیان برخواهد داشت. با اینهمه فرمان پدر را بجا خواهم آورد.»

شبی که دختر با بردیا بسرمی‌برد پس‌از آنکه وی را خفته‌دید دست بسوی گوش او برد و درحال دریافت که بردیا گوش ندارد. بامداد پیامی بپدر فرستاد و او را از ماجرا آگاه کرد.

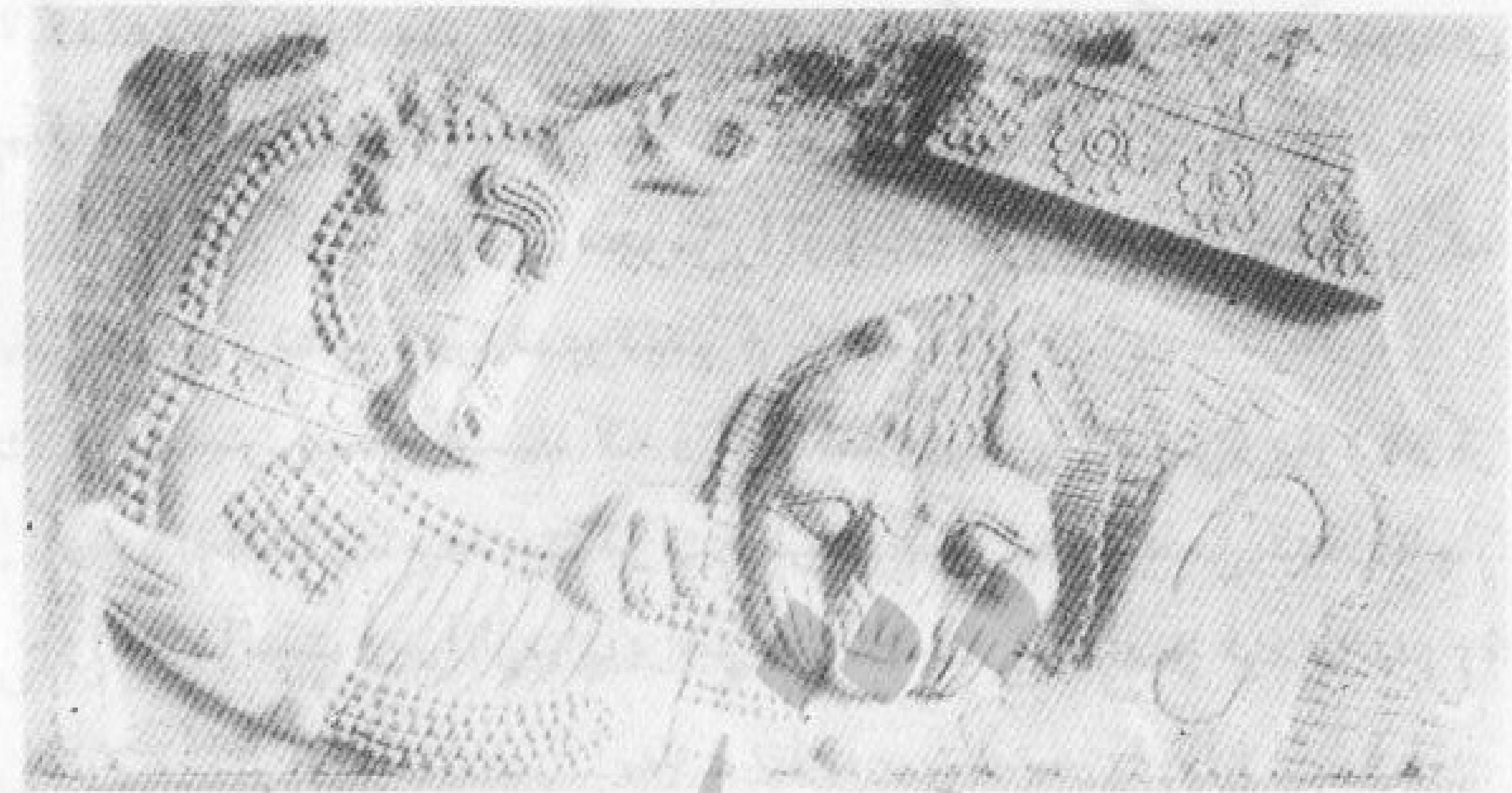
یاران هفتگانه

هوتانه چون از راز بردیا آگاه شده آن‌را با دوتن از بزرگان پارس «اسپچنه[1]» و «گوبروه[2]» که بیش از همه بآنان اعتماد داشت درمیان گذاشت.

این‌دوتن نیزپیش ازاین گمانی دردلشان راه یافته‌بود وچون ماجرا را از هوتانه شنیدند بی درنگ باوی همداستان شدند. آنگاه قرار برین گذاردند که هریک از ایشان یک‌تن دیگررا که بیش از همه بوی معتمد باشد محرم این راز قرار دهد و او را در گروه ایشان داخل کند. بدینگونه گروه‌آنان بشش تن رسید.

در همین زمان داریوش، فرزند ویشتاسپ، از پارس بشوش

۱ - Aspaehana ۲ - Gaubaruwa



نقش برجسته سنگی ازجنگ شیر وگاو درکاخ حرم خشایارشا

که پایتخت بردیا بود وارد شد. پدر داریوش فرماندار پارس بود . چون داریوش بشوش رسید ، هوتانه ویارانش او را نیز که ازآزادگان پارس بود درجمع خود گرفتند .

آنگاه گروه رازداران که اکنون هفت تن بودند گرد آمدند وسوگند یاری و یاوری خوردند و به رای زدن نشستند. چون نوبت بداریوش رسید گفت « من گمان داشتم که تنها من آگاه بودم که بردیا فرزند کورش کشته شده و آنکه برما فرمان میراند بردیای دروغین است . از اینرو با شتاب بشوش آمدم تا بردیای مجوس را از میان بردارم . اما اکنون می‌بینم که این رازتنها برمن روشن نبوده است: حال‌رای من‌اینست که بایدهرچه زودتراین کاربردیا را بپایان برسانیم و هیچ درنگ نکنیم . »

هوتانه گفت « ای پسرویشتاسپ ، پدرتومردی دلیر است ودور

نیست که تو نیز بی‌باك و دلاورباشی. امادرین کار از شتاب بپرهیز و احتیاط را از دست مده . ما باید نخست برگروه خود بیفزائیم وچون کافی‌شدیم آنگاه ضربت خود را فرود آوریم . »

داریوش گفت « اگر رای هوتانه راهنمای‌ما باشدبیگمان رازما فاش خواهدشد وسرهمهٔ‌مابربادخواهد رفت. حق این بود که این راز را پیش خود نگاهداریم .اما اکنون که میخواهید دیگران را نیز همداستان کنید شک‌نیست که سرانجام کسی‌مارا بپول‌خواهد



«جنگ قهرمان با شیربالدار درتخت جمشید »

فروخت. باید هم‌امروز کار را بپایان برسانیم. اگرشما اینرا نپذیرید ، من نیز درنگ نخواهم کرد تا کسی راز مرا پیش بردیای مجوس آشکار کند. خود پیش او خواهم رفت و از همهٔ شما رافاش خواهم ساخت.»

هوتانه که داریوش را چنین گرم و برانگیخته دید گفت «تو که چنین شتاب داری و یک روزدرنگ را هم روانمیدانی، بگوچگونه میتوان بداخل کاخ شاهی راه یافت و ببردیا حمله برد؟ تو اگر ندیده‌ای ناچار شنیده‌ای که بردیا برهمهٔ اطراف کاخ نگاهبان گماشته است. چگونه میتوان ازین بندها گذشت؟»

داریوش گفت «بسیاری از کارها بگفتن دشوار و بکردن آسان است، همانطور که بسیاری از کارها بزبان آسان میگذرد اما بعمل پیش نمیرود. گذشتن ازنگهبانان دشوار نیست. مگرنه اینست که ما هفت تن از بزرگان پارس‌ایم؟ شرم و ترس نگاهبانان را نخواهد گذاشت که راه را برما بگیرند.

« ازین گذشته من عذری شایسته دارم. خواهم گفت که پیامی از پدرم که در پارس است آورده‌ام و باید آنرا خود بشاه بگویم. کسی که گذار ما را آسان کند از ما پاداش نیکو خواهد یافت، اما اگر کسی راه برما گرفت باید بداند که دشمن ماست و چاره جزآن نیست که نیرو کنیم و از وی بگذریم وخود را ببردیا برسانیم.»

چون سخن داریوش بپایان رسید « گوبروه » بسخن آمد و گفت «ای یاران ، آیا روزگار فرصتی شایسته تر ازین بما خواهدداد تا پادشاهی رفته را بچنگ بازآریم، یاباری درین کوشش جان ببازیم؟

ببینید که امروز ما پارسیان فرمانبردار مجوس از مردم ماد شده‌ایم ، آنهم مجوسی که گوش خود را بکیفر گناه از دست داده است! شما بیاد دارید که کمبوجیه دربستر مرگ چه گفت وچگونه آنان را که‌از کوشش در بازآوردن شاهی بپارسیان کوتاهی کنند نفرین کرد. درآن هنگام ما سخن او را بچیزی نگرفتیم، چون گمان داشتیم ازکینهٔ برادر چنین میگوید و میخواهد ما را بروی بشوراند. اما اکنون رای من آنست که همانطور که داریوش میگوید در حال هرهفت تن از این کاخ بکاخ شاهی روبیاوریم و کار مجوس را بسازیم.»

دیگران نیز چون چنین شنیدند همراه شدند و دل درحمله بستند.

پایان کار پرکساسپ

درهمان هنگام که یاران هفتگانه به‌رای زدن نشسته بودند، حوادث دیگری در کاخ شاهی میگذشت: بردیای مجوس و برادرش که در اندیشهٔ استواری حکومت خود بودند درصدد برآمدند تا پرکساسپ را که نزد پارسیان منزلتی بزرگ داشت با خود همراه کنند، چه پرکساسپ تنها کسی بود که ازمرگ بردیا بدرستی آگاه بود و نیرنگ ایشان را می‌دانست. هم‌چنین مجوسان میدانستند که کمبوجیه چگونه باپرکساسپ رفتار کرده وچگونه پسر جوان وی را نشانهٔ تیر خود قرار داده است وامید داشتند که آزردگی پرکساسپ ازکمبوجیه آنانرا درین مقصود یاری کند.

پس کسی نزد وی فرستادند و ویرا پیش خود خواندند و اورا

بسوگند ونوید نرم کردند وارمغانهای بسیار بوی وعده دادند وازوی خواستند تا درآنچه میداند سکوت پیش بگیرد و راز را برزبان نیاورد.

چون پرکساسپ این را پذیرفت، مجوسان پیش تر رفتند و گفتند که ما پارسیان را درپای یکی از باروهای کاخ گرد خواهیم کرد وتو



«دری ازکاخ خزانه»

باید سخن بگوئی و آنان را مطمئن سازی که شاهنشاه همان بردیا فرزند کورش است. پرکساسپ گفت آنچه میخواهید انجام خواهم داد.

آنگاه مجوسان کس فرستادند و پارسیان شهر را درپای یکی از باروهای کاخ گرد آوردند و از پرکساسپ خواستند که بر فراز بارو برود و با آنان سخن بگوید.

پرکساسپ برفراز بارو رفت و نخست از «هخامنش» نیای بزرگ خاندان هخامنشی سخن آغاز نمود واز فرزندان وی تا کورش[1] یاد کرد. آنگاه ازخدمات بزرگی که کورش در روزگار پادشاهی خود بپارسیان انجام داد و کارهای بزرگی که از پیش برد سخن گفت.

سپس گفت اکنون باید رازی را برشما فاش کنم. تاکنون چون برجان خود میترسیدم آنرا پنهان داشتم، ولی حال ناچارم آنرا باشما درمیان بگذارم، وآن اینکه کمبوجیه مرا وادار کرد تا بدست خود بردیا فرزند کورش را ازمیان برداشتم واکنون کسی که برشما فرمانرواست بردیای هخامنشی نیست، بلکه بردیای مجوس است که به نیرنگ برتخت شاهی دست یافته است.

آنگاه پارسیانی را که دربازآوردن شاهی بخاندان هخامنشی کوتاهی کنند نفرین کرد وسپس خودرا ازبالای بارو باسر بزمین پرتاب نمود.

چنین بود پایان کار پرکساسپ که درهمهٔ عمر ازبزرگان ونامداران پارس بشمار می آمد.

۱ ـ هخامنش جد چهارم کورش است.

نبرد در کاخ شاهی

یاران هفتگانه پس از آنکه در حمله یکدل شدند، نخست بستایش ایزدان پرداختند و نماز گزاردند و آنگاه بی‌آنکه از حادثهٔ پرکساسپ آگاه باشند رو براه نهادند.

در میان راه از ماجرای پرکساسپ خبر یافتند. از راه بکناری رفتند و بمشورت پرداختند. هوتانه و یاری که وی برگزیده بود گفتند که صواب آنست که کار را بهنگام دیگر باز گذاریم و از حمله در موقعی که چنین آشوبی بپاست خودداری کنیم.

داریوش و دیگران هم‌چنان شتاب داشتند و درنگ را روا نمیدیدند. در این گفتگو بودند که دیدند دو کرکس بر آسمان نمودار شدند و هفت شاهین در پی آنان بودند. هفت شاهین بکرکسها رسیدند و هر دو را بزخم نوک و چنگال از هم دریدند.

یاران این ماجرا را بفال نیک گرفتند و بر پیروزی خود دلگرم شدند و بسوی کاخ شتافتند.

از در بزرگ کاخ چنانکه داریوش گفته بود بآسانی گذشتند. نگاهبانان که همیشه در بزرگان پارسی بدیدهٔ احترام می‌نگریستند بدگمانی بخود راه ندادند و چیزی نپرسیدند. اما وقتی بصحن کاخ رسیدند، با چندتن از خواجگان کاخ روبرو شدند که از قصد آنان پرسیدند ودربانهارا نیز سرزنش کردند که چرا ایشان‌را اجازهٔ ورود داده‌اند.

یاران در ورود اصرار ورزیدند، اما سودی نداشت. آنگاه خروش برآوردند ودشنه‌های خود را بیرون کشیدند وآنان‌را که راه برآنها گرفته بودند از پا درآوردند وبسوی قسمت مردانهٔ کاخ شتافتند.

در همین هنگام بردیای مجوس و برادرش در کار پرکساسپ رای



«نقش داریوش وخشایارشا درتخت جمشید (تالاربزرگ)»

میزدند. وقتی همهمهٔ خواجگان و خروش و فریاد آنان بگوش آنها

رسید بیرون دویدند تا از حادثه آگاه شوند. در حال خطررا دریافتند و دست بسلاح بردند. یکی ازآنان تنها توانست کمان خود را بچنگ آرد. دیگری نیزه‌اش را بدست گرفت، ودرحال نبرد آغاز شد.

کشته شدن مجوسان

آنکه کمان بدست گرفته بود بزودی دریافت که سلاحش بکار نمی‌آید. دشمن نزدیک‌تر از آن بود که بوی فرصت بدهد تیر در کمان بگذارد. اما دیگری پیش‌از آنکه از پا درآید مردانه دفاع کرد و دوتن‌را به‌نیزه زخم‌زد، «اسپچنه» از ران زخم‌برداشت و«ویندفرنا» چشمش مجروح شد.

آنکه کمان داشت چون کمان خود را بیهوده دید باطاقی که بمسکن مردان کاخ راه داشت گریخت تامگر در را بریاران داریوش ببندد. اما دوتن ازپی وی دررسیدند. این دوتن یکی‌داریوش‌دیگری «گوبروه» بودند.

گوبروه‌ومرد مجوس باهم درافتادند ودرهم پیچیدند. داریوش برسر آنان ایستاده بود و نمیدانست چه کند، زیرا اطاق تاریک بود و میترسید اگر ضربه‌ای بزند بر «گوبروه» فرودآید[1].

«گوبروه» که دید داریوش بیکارایستاده است پرسید چرا کاری نمیکنی، نگران چه هستی؟. گفت میترسم اگر ضربت بزنم بتو آسیب برسد. گفت «مترس و بزن، هرچند تیغ تو از من بگذرد.»

۱ ـ اطاقهای اطراف تالاربزرگ معمولاً پنجره نداشت وفقط از در روشن‌میشد.

آنگاه داریوش دشنه خودرا فرود آورد، و از بخت بلند مرد مجوس بود که برخاك افتاد.

پس‌ازآنکه بردیای مجوس وبرادرش کشته شدند داریوش ویارانش سراز تن آنها جدا کردند و سرهارا بدست گرفتند وبافریاد شادی رو به‌بیرون کاخ نهادند وپارسیان دیگر را ازآنچه گذشته بود آگاه کردند و نیرنگ مجوسان را بازنمودند.

پارسیان چون ازماجرا خبریافتند از داریوش ویارانش پیروی کردند و دست بسلاح بردند و هرجا مجوسی یافتند برخاك انداختند و اگر شب درنرسیده بود شاید یک‌تن مجوس زنده نمیماند.

برگزیدن شاه

پس از آنکه پنج روز ازین حوادث گذشت وشهراندکی آرام شد، یاران هفتگانه برای برگزیدن‌شیوهٔ‌حکومت‌وکسی که‌رهبرحکومت‌باشد بمشورت نشستند. پس‌از گفتگوی بسیار سرانجام همه پذیرفتند که رسم شاهی‌را برقرار دارند و یکی‌را ازمیان خود بشاهی برگزینند. اما هوتانه که‌خواستار پادشاهی‌نبود از یاران درخواست که ازوی چشم بپوشند وشاه آینده‌را از میان دیگران اختیار کنند و درعوض بپذیرند که‌هوتانه‌وخاندانش از فرمان کسی که‌بپادشاهی میرسد آزاد باشد. هر شش تن خواهش وی را پذیرفتند

آنگاه برای برگزیدن شاه پیمان کردند که روز دیگر بامداد همه براسب سوارشوند و به بیرون شهر بتازند. هرکس که اسبش پس‌از برخاستن آفتاب نخست شیهه زد وی‌را بپادشاهی بردارند.

تدبیر « یاور »

داریوش مهتری زیرك بنام «یاور» داشت. وقتی شیوهٔ بر گزیدن پادشاه مسلم شد ، داریوش مهتر خود را پیش خواست و گفت « یاور ، فردا کسی پادشاه خواهد شد که اسبش زودتر از اسب یاران دیگر شیهه بزند. اکنون هنگام زیرکی و هنرمندی است. اگر تدبیری می‌شناسی بکارببر تا شاهی بهرهٔ ما شود. »

یاور گفت « اگر پادشاهی باین بسته است ، خداوند من نگران نباشد. من چاره‌ای می‌شناسم که این مشکل‌را آسان خواهد کرد. »

چون شب فرارسید، یاور مادیانی برداشت و بحومهٔ شهر، آنجا که قرار بود یاران اسب بتازند ، برد. آنگاه اسب داریوش‌را نیز بهمانجا رهبری کرد و چندبار بدور مادیان گرداند و هربارفاصلهٔ اورا با مادیان کمتر کرد تا سرانجام اسب‌را بمادیان رسانید.

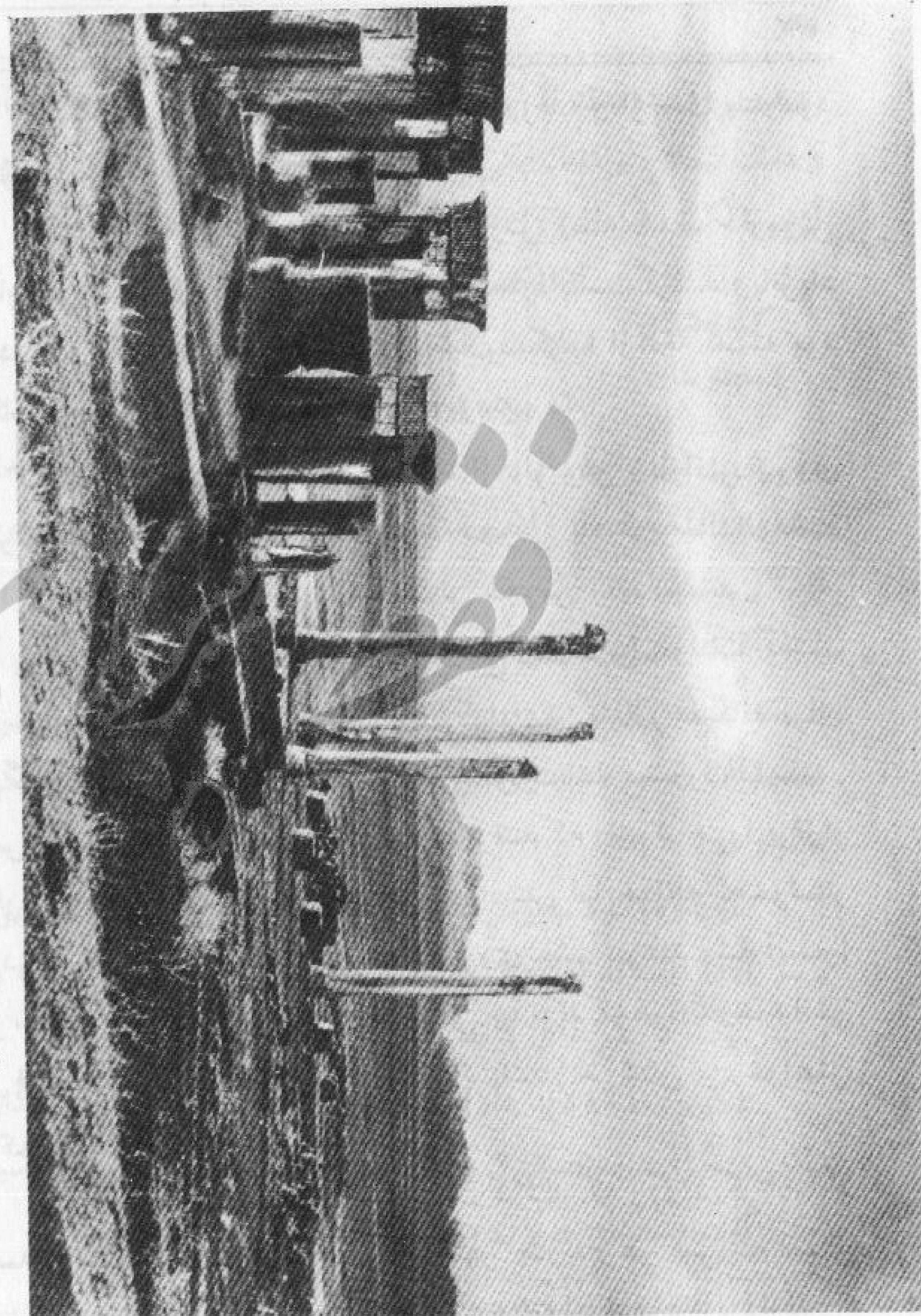
روز دیگر هنگامی که داریوش و یارانش سواره بدان جایگاه رسیدند ، اسب داریوش نا گهان شیهه زد[۱]. درین هنگام با آنکه آسمان بی ابر بود برقی در هوا جستن کرد و غرش تندر[۲] برخاست. گوئی آسمان نیز بیاری داریوش آمده بود.

یاران دیگر چون فروغ آذرخش[۳] را دیدند وشیهه اسب وغرش

۱ - بقولی دیگر مهترداریوش بموقع دست گرم بربینی اسب گذاشت و او را بعطسه و شیهه انداخت.

۲ - رعد

۳ - برق



«قسمت شمالی قصر داریوش بزرگ با ستونهای قصر آپادانا در تخت جمشید»

تندرا شنیدند، همه بی‌درنگ ازاسب بزیرجستند وداریوش‌راپپادشاهی نماز بردند وستایش کردند.

بدینگونه داریوش ، شاهنشاه بزرگ هخامنشی که از مصر و حبشه تا سرحد چین ، و ازهند تا یونان درفرمانش بودبپادشاهی رسید

پایان

سرگذشت اردشیر پاپکان

مقدمه

اردشیر پاپکان بنیان گذار سلسله ساسانی است که بر «اردوان» آخرین پادشاه اشکانی پیروز شد وشهریار ایران گردید. اردشیر پادشاهی توانا وخردمند وشایسته بود . در بارهٔ زندگی او داستانها و افسانه های بسیار میان ایرانیان رایج شد .

بیشتر این داستانها در کتاب «کارنامهٔ اردشیر پاپکان» که شرح زندگی اردشیر است گرد آمده . این کتاب ازکتابهای کهن ایران است وبزبان پهلوی نوشته شده. پهلوی‌زبانی است که درزمان ساسانیان بآن‌سخن‌می گفتند. داستانی که از پی می‌آید از این کتاب گرفته شده و جز در بعضی موارد بامتن اصلی برابر است.

***

۱ـ اردشیر و اردوان

خواب پاپک

درزمان پادشاهی اردوان ، پارس بدست پاپک سپرده‌بود، وویِ ازطرف اردوان ،پادشاه اشکانی،

در این سامان امیر ومرزبان بود. اما پاپک فرزندی نداشت تا جانشین او باشد.

پاپک چوپانی داشت بنام ساسان که از خاندان دارا شاهنشاه قدیم ایران بود.

پس ازآنکه اسکندر یونانی بایران تاخت و شاهنشاهی دارا بپایان آمد، خاندان وی پراکنده شدند و از بیم جانشینان اسکندر پنهان میزیستند. ساسان نیز چوپانی پیشه کرد و روزگار را با شبانان و چادرنشینان بسر می برد.

پاپک آگاه نبود که چوپان وی، ساسان، ازنژاد داراست؛ تاآنکه یکشب ساسان را در خواب دید که خورشید از سر وی میتابد و همهٔ جهان را روشنی می‌بخشد. شب دیگر بازدرخواب دید که ساسان بر پیل



سفید آراسته ای سوار است و همهٔ مردمان کشور در برابر او سر فرود می‌آورند و او را ستایش میکنند.

شب سوم درخواب دید که سه آتش مقدس که در سه آتشکدهٔ بزرگ ایران جای داشتند[1] همه درخانهٔ ساسان میدرخشند و بسراسر جهان فروغ میفرستند.

پاپک را این خوابها شگفت آمد. چون روز شد دانایان و خوابگزاران را پیش خواند و هرسه خواب را چنانکه دیده بود با آنها درمیان گذاشت و تعبیر آنها را خواست.

خوابگزاران گفتند تعبیر اینست که کسی که درخواب دیده‌ای، یا یکی از فرزندان او، بپادشاهی خواهد رسید. زیرا خورشید و پیل سفید آراسته نشان چیرگی وتوانائی و پیروزی‌است. آن سه‌آتش مقدس نشان طبقات سه گانهٔ مردم است: یکی نشان پیشوایان دینی وطبقهٔ روحانی‌است، دیگری نشان سپاهیان وجنگجویان، وسومی نشان کارورزان و برزگران و پیشه وران است. ازین خواب چنین برمیآید که همهٔ طبقات مردم کسی‌را که در خواب دیده ای هواخواه و فرمانبردار خواهند بود.

راز ساسان

پاپک چون سخن خوابگزاران را شنید کس فرستاد و ساسان را به پیش خواست و خلوت کرد و گفت «ساسان، بگو که توکیستی و ازچه نژادی؟ آیا از پدران و نیاکان تو کسی سالار و پادشاه بوده است؟»

۱ - این سه آتشکده مقدس یکی در فارس و یکی درآذربایجان ویکی در خراسان قرار داشت.



ساسان گفت « اگر شاه مرا زنهار بدهد و گزند وزیان نرساند نژاد خود را آشکار خواهم کرد . » پاپک وی را زنهار دادو ساسان راز خودرا پیش پاپک باز گفت.

وقتی پاپک دانست که ساسان ازنژاد داراست ونیاکان اوشاهان ایران بوده اند شاد شد ودانست خواب گزاران بخطا نرفته اند. آنگاه فرمان داد تا یکدست جامهٔ شاهوار آوردند وبساسان پوشاندند واورا در کاخی نیکوجای دادند و بزرگ داشتند. پس ازچندی نیز وی را بدامادی خود پذیرفت .

زادن اردشیر

از ساسان و دختر پاپک اردشیر زاده شد. اردشیر کودکی برازنده وچابک وپرشکوه بود . پاپک چون چنین دید دانست که بزرگی وسرفرازی درطالع اوست. اردشیررا بفرزندی پذیرفت ودرپرورش او کوشید. چون بزرگترشد آموزگاران بر او گماشت تا خواندن ونوشتن وسواری وتیراندازی وشکار ودیگر هنرهارا بیاموزد. اردشیر دردانش وفرهنگ وهنرچنان شد که آوازه اش درسراسر پارس پیچید. دیری نپائید که کسی ازوی نامی تر نبود .

وقتی اردشیر بپانزده سالگی رسید ، باردوان پادشاه اشکانی خبر رسید که پاپک فرزندی دلیرو نامدار دارد که در همهٔ کشور مانند او نیست. اردوان فرمود تا بپاپک نامه نوشتند که « شنیده ام فرزندی شایسته وهنرمند وبا فرهنگ داری. سزاوار آنست که او را بدربار ما بفرستی تا باشاهزادگان و فرزندان ما بسر ببرد و ماواو را درخوردانش وهنرش پاداش نیکودهیم . »

پاپک ازدورکردن اردشیرخشنود نبود ، اما اردوان نیروی بسیار داشت ، و سرازفرمان او پیچیدن دشواربود. ناچار فرمان داد تا اردشیررا آراستندواورا باده غلام وارمغان های شایستهٔ دیگر بدربار اردوان روانه ساخت.

اردوان چون برز و بالای اردشیر را دید شاد شد و اورا گرامی داشت. فرمود تا اردشیرهرروزبا شاهزادگان وفرزندان او درسواری و شکار و چوگان بازی انباز شود [۱]. اردشیر نیز چنان کرد . بزودی

۱ - شرکت کند



آشکار شد که وی در همهٔ این هنرها از دیگر شاهزادگان آزموده تر و چالاک تر است.

خشم گرفتن اردوان بر اردشیر

روزی اردوان با اردشیر و شاهزادگان بشکار رفت. ناگاه گورخری از برابر آنان گذشت. فرزند بزرگ اردوان از پی گور تاخت اما بوی نرسید. اردشیر از پس در رسید و تیری بجانب گور انداخت. تیر درشکم گور فرونشست وازسوی دیگر بیرون رفت و گورخر بزمین افتاد. اندکی بعد اردوان با سواران فرارسیدند و چون گور را چنان دیدند از مهارت کماندار در شگفت ماندند. اردوان پرسید این تیر را که انداخت؟

اردشیر گفت «من انداختم». فرزند بزرگ اردوان گفت «نه، چنین نیست، من انداختم.»

اردشیر ازاین ناراستی خشمگین شد و گفت «مردانگی و هنر را بدروغ ونیرنگ بخود نمیتوان بست. اگر راست میگوئی این دشت واین گور، بیاتا باردیگر آزمایش کنیم تا دانسته شود مرد و دلیر کیست.»

اردوان را این گستاخی و بی‌پروائی شگفت آمد و بر اردشیر خشم گرفت و گفت «پس از این نباید براسب بنشینی و با شاهزادگان بچوگان و نخجیر ومدرسه بروی، جای توسرای ستوران است و کار تو تیمار اسبان. فرمان ما اینست که درستورگاه بمانی وشب وروز ازستوران دورنشوی.» اردشیر دانست که اردوان براو خشم گرفته وازبدخواهی وبداندیشی چنین میگوید.

بیدرنگ نامه‌ای بپابک نوشت وماجرا را باز گفت. پابک اندوهناک ونگران شد. فرمود تا باردشیر نامه نوشتند که «فرزند، این شیوهٔ دانائی وخردمندی نبود که درچیزی که ازآن زیانی ببار نمیآمد با بزرگتران خود ستیزه کردی وسخن درشت گفتی. حال نیز برو و پوزش بخواه. چه دانایان گفته اند زیانی که از کردار مرد نادان بخود وی میرسد بدشمن وی نمیرسد. توخود میدانی که اردوان برمن وتو و بسیاری ازمردم فرمانرواست ودرمال وخواسته[1] وتوش وتوان برما برتری دارد. اندرزمن بتو اینست که سخن بپذیری وفرمانبرداری پیشه کنی وخویشتن را به تباهی نسپاری.»

۱ - ثروت و مال

اردشیر و کنیزك اردوان

در دربار اردوان دخترکی بودخوب‌روی و پر آزرم که ازهمهٔ‌زنان‌دربارنزداردوان گرامی‌تر بود وخدمت خاص اردوان‌رابعهده‌داشت.

یک روزاردشیر درستورگاه نشسته‌بودونای‌میزدوسرودمیخواند. دخترك ازآنجا میگذشت. چشمش باردشیر افتادو فریفتهٔ اوشد و نزد او خرامید.

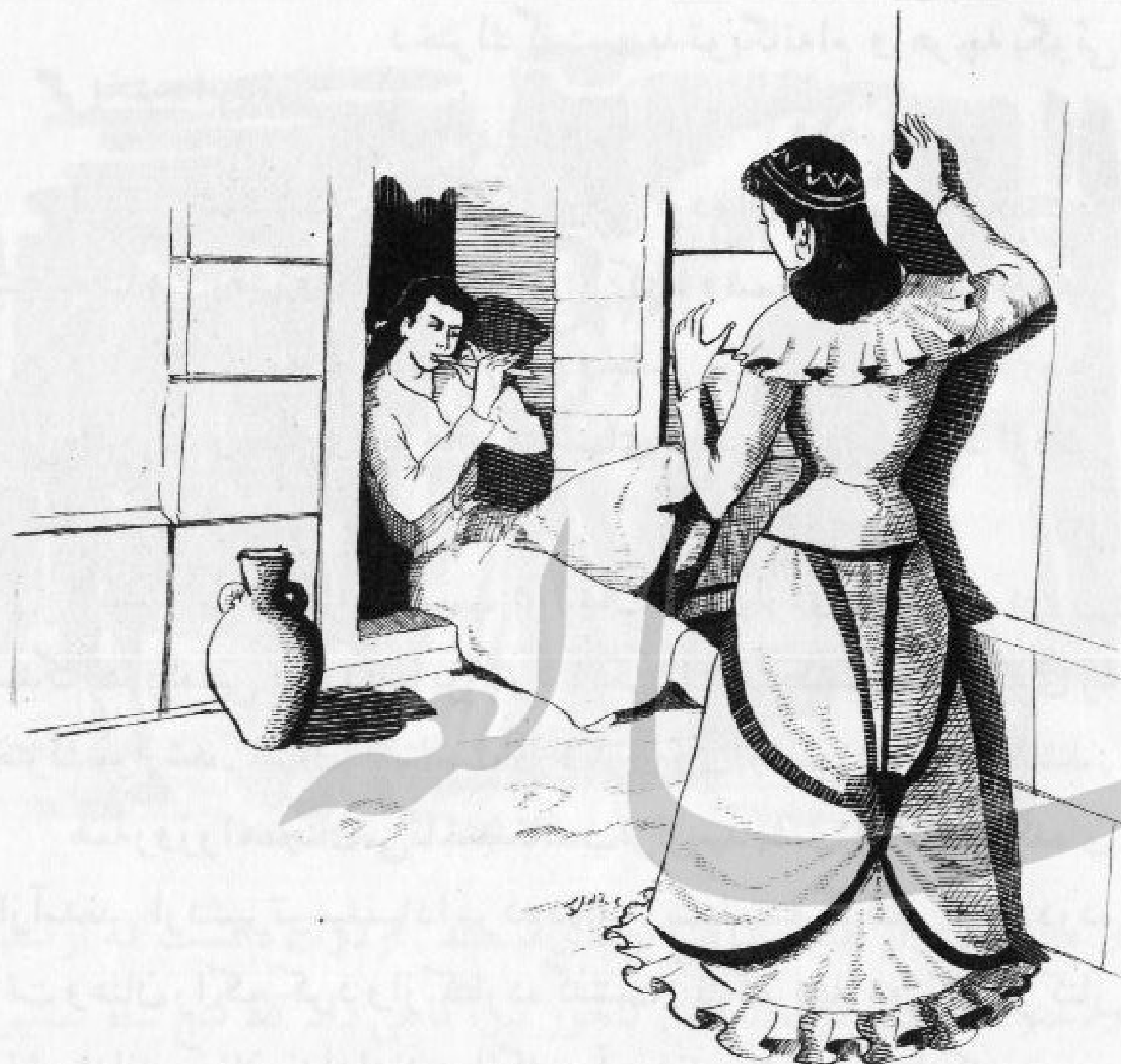
باندك‌زمانی پیوند مهرمیان ایشان‌استوارشد. هرزمان که‌اردوان غافل میشد دخترك نزد اردشیر میرفت‌و وقت‌را با وی‌بسر میبرد.

روزی اردوان دانایان و اخترشناسانی را که در دربار بودند پیش خواند و گفت «درستارگان بنگرید وبگوئید درطالع‌من وفرزندان من و مردمان و شهریاران دیگر چه می بینید و از آنچه درسرنوشت است بما چه خواهد رسید.»

اخترشناسان درحرکت‌ستارگان نظرکردندوطالع انداختند. آنگاه سالار ایشان پیش رفت و گفت «شاها، درهفت سیاره‌و دوازده برج نظرکردیم. ازوضع ستارگان چنین پیداست که پادشاهی وسالاری نو پدیدار خواهد شد و بسیاری‌از امیران رافرمانبر خود خواهد کرد و کشور را بوحدت و یگانگی باز خواهد آورد.»

دیگری ازاخترشناسان پیش رفت و گفت «ازوضع ستارگان‌این نیز پیداست که ازامروز تا سه‌روز هربنده‌ای که از سرورخویش بگریزد به بزرگی وپادشاهی‌خواهد رسید وبرسرورخویش پیروزخواهد شد.»

شب هنگام، وقتی همه آرام گرفتند و اردوان بخواب رفت،



دخترك نزد اردشیرخرامیدو آنچه‌را ازاخترشناسان شنیده‌بود باردشیر بازگفت.

اردشیردل‌بر گریزنهادوبادخترك گفت «اگرهوای‌مرادرسرداری ودلت بامن راست ویگانه‌است بیا تا دراین سه روز که دانایان واختر‌شناسان گفته‌اندازاینجا بگریزیم. اگرهرمزد[1] فرهٔ ایزدی[2] را بیاری من فرستاد و کامیاب شدم چنان خواهم کرد که درهمهٔ جهان زنی از تو فرخ‌تر و کامرواتر نباشد»

۱ ـ نام خدای بزرگ ایرانیان قدیم ۲ـ لطف وعنایت خداوندی که سلطنت شاهان بدان بازبسته بود.

دخترك گفت « با تویگانه‌ام و هرچه بگوئی فرمانبردارم . »

گریختن اردشیر

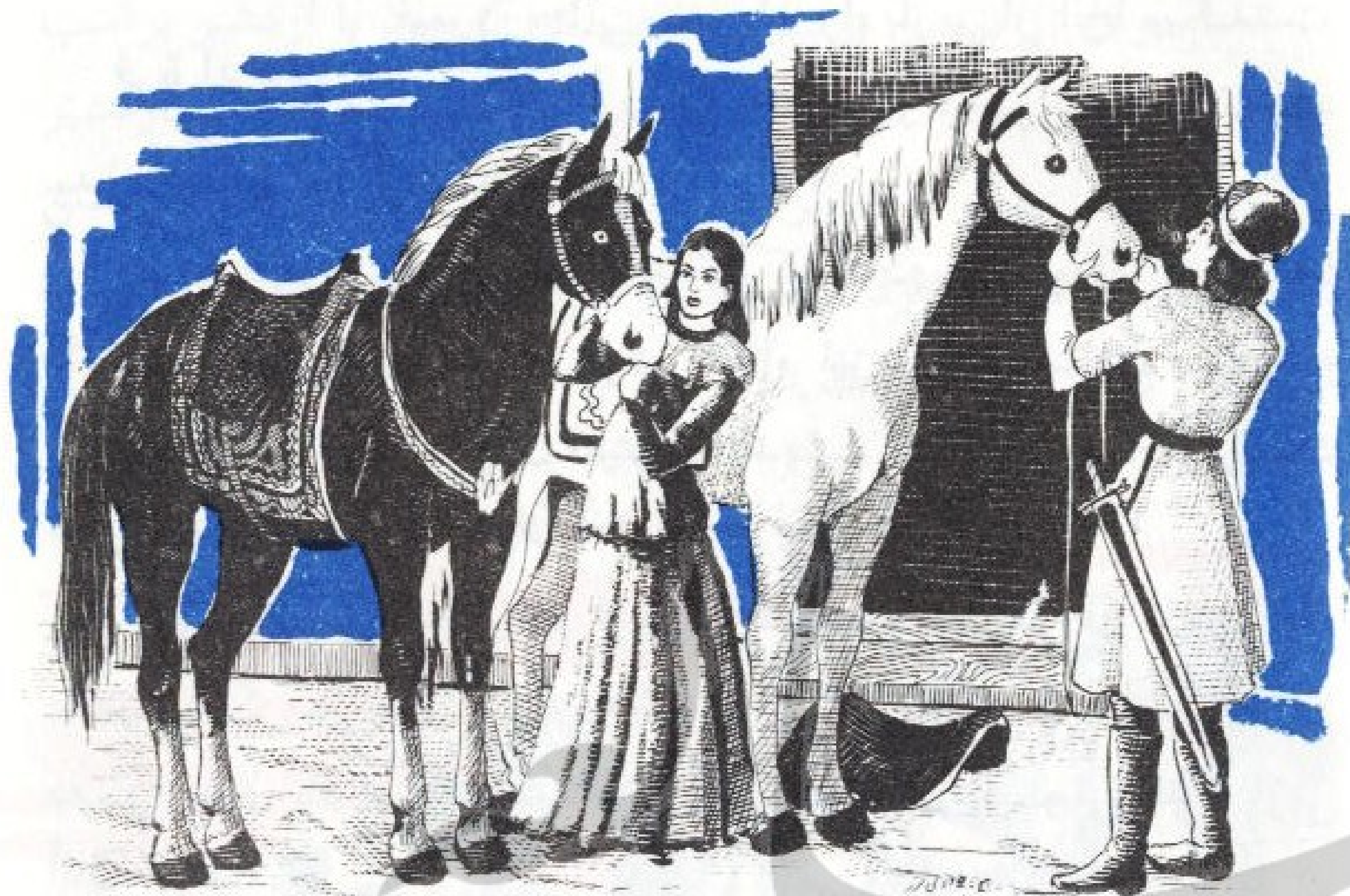
اردشیر شاد شد. شب دیگر وقتی اردوان بخواب رفت‌دخترك بگنجینهٔ شاهی رفت وآرام در گنج‌را باز کرد وشمشیری هندی و زینی زرین و کمری مرصع و افسری زرین وجامی پرازدرهم‌ودینار وزرهی و زین افزاری وبسیاری‌چیزهای گرانبهای دیگر بر گرفت ونزد اردشیر بازگشت.

اردشیر بی‌درنگ دو اسب از اسبان تیزرواردوان را که درروز فرسنگ ها راه می پیمودند زین کرد. یکی‌را خود نشست ودیگری را دخترك‌سوارشد. اسبان‌را بتاخت‌آوردند وروی‌بجانب پارس گذاشتند.

همهٔ‌روزرا همچنان‌می‌تاختندتاشب‌فرارسید. شب هنگام بدهکده‌ای فرازآمدند. اردشیر ترسیدمبادا مردم‌ده‌اورا بشناسندو گرفتار کنند. درده نرفت وعنان را کج کرد واز کنارده گذشت. ناگاه دید دو زن در کنار راه‌نشسته‌اند. زنان ندادادند وبانگ برآوردند « ای فرزندپاپك ، ترس بخودراه مده که‌ازاین پس‌ازکسی بتو گزندنخواهدرسید وسالها برمردم ایران شاه خواهی‌بود. بشتاب تا بکنار دریا برسی . اما از آن مگذر زیرا چون چشم تو بدریا بیفتد دیگر از دشمن در امان خواهی بود . » اردشیر خرم شد وبشتاب راه کنار دریارا پیش گرفت.

ازپی تاختن اردوان

روز دیگر چون اردوان بیدار شد دخترك‌را بعادت هرروز پیش خواند. اما دخترك بر جای نبود . در همان هنگام ستوربان دررسید وخبرداد که اردشیر



و دو اسب از اسبان شاهی برجای نیستند. اردوان دانست که اردشیر ودخترك ازشهر گریخته‌اند. گنجور نیزآگاهی داد که گنج شاه دستبرد دیده است. اردوان غمگین و آشفته شد. پیشوای اخترشناسان راپیش خواند و گفت « زود درستارگان بنگر و بگو این گناهکار با آن ناپاك بکجا گریخته‌اند و چگونه باید آنها را بچنگ آورد . »

سالار اخترشناسان طالع انداخت و گفت « ازوضع ستارگان چنین پیداست که اردشیر و دخترك گریخته ورو بجانب پارس گذاشته‌اند. اگر تاسه‌روز بچنگ نیایند پس ازآن گرفتن آنان‌دست نخواهد داد. »

اردوان بی‌درنگ چهارهزار سپاهی فراهم کرد ودر پی‌اردشیر راه پارس‌را پیش گرفت .

فرهٔ ایزدی

نیمروز بجائی رسید که راه پارس از آنجا میگذشت از رهگذران پرسید « دوسوار که در این راه می تاختند چه زمان از اینجا گذشتند ؟ »

گفتند « بامداد که خورشید تیغ کشید دوسوار چون باد از اینجا گذشتند . گوسفندی ستبر و خوش اندام نیز از پی ایشان میدوید ، گوسفندی که نیکوتر از آن نمیتوان اندیشید . تا کنون چندین فرسنگ دور شده‌اند و دشوار بتوان آنان را دریافت . »

اردوان درنگ نکرد و از پی اردشیر تاخت . پس از ساعتی چند بشهری دیگر رسید و از اردشیر و دخترک جویا شد . مردمان گفتند « نیمروز دوسوار چون باد از اینجا گذشتند و گوسپندی ستبر و خوش اندام از پی آنان میرفت . »

اردوان درشگفت شد وبدستور خود گفت « دوسوار را می‌شناسم وعجب نیست ، اما این گوسفند چیست که در پی اردشیر میرود ؟ »

دستور گفت « آن گوسفند فرهٔ ایزدی ونشان یاری خداوند است . شکوه پادشاهی بدان بازبسته است . اما هنوز فره باردشیر نرسیده . باید بتازیم شاید پیش از آنکه فرهٔ ایزدی بوی برسد آنانرا گرفتار کنیم . » اردوان با سواران پیش تاخت .

روزدیگر ، پس از آنکه هفتاد فرسنگ تاخته بودند ، بکاروانی رسیدند . اردوان از کاروانیان پرسید که آیا بچنین سوارانی برخورده‌اند ؟ کاروانیان گفتند « آری ، میان شما و آن دوسوار بیست و یک فرسنگ راه است . یکی از آن سواران گوسفندی چابک و خوش اندام برترک داشت . »

اردوان از دستور پرسید « از نشستن گوسپند با اردشیر براسب چه برمیآید ؟ » دستور گفت « شاها ، جاوید باشی ، فرهٔ کیانی باردشیر پیوسته است . بهیچ چاره گرفتن اردشیر ممکن نیست . شاه خویشتن وسواران را رنجه مدارد واسبان خود را تباه نکند . چارهٔ اردشیر را از راهی دیگر باید جست . »



رفتن پسر اردوان در پی اردشیر

اردوان چون چنین دید نومید شد و بجایگاه خویش بازگشت . آنگاه فرزند خودرا باسپاهی گران برای گرفتن اردشیر بپارس فرستاد .

اردشیر گفتهٔ زنانی را که در راه بوی نوید داده بودند کاربست و راه دریا پیش گرفت . همچنان که پیش میرفت بزرگانی چند از مردم پارس که از اردوان آزرده بودند تن وجان ومال وخواسته خودرا

دراختیار اردشیر گذاشتند وفرمانبر وی شدندوسوگندوفاداری خوردند.

پیوستن بناک باردشیر

در راه مردی ازبزرگان وآزادگان بنام «بناک» که ازاردوان گریخته وازاصفهان بپارس آمده بود باشش فرزند خود و سپاهی گران که در فرمان داشت باردشیر پیوست وخود را فرمانبردار وی خواند.

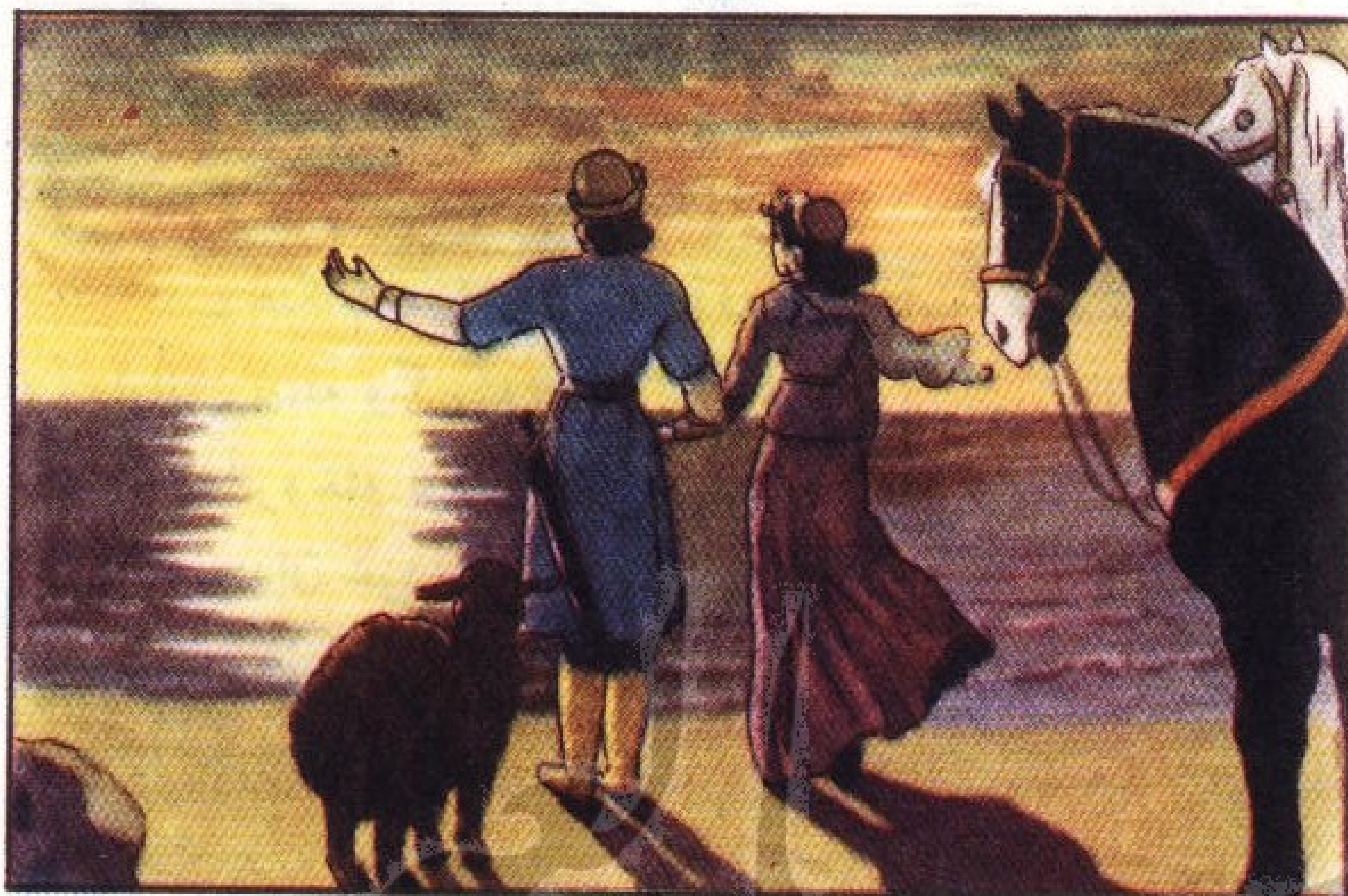
اردشیر ترسان شدکه مبادا نیرنگی در کار بناک باشد و او را گرفتار کند و باردوان بسپارد. بناک نگرانی اردشیررا دریافت ونزد او رفت و سوگند خورد که تا زنده است خود و شش تن فرزندش در فرمان اردشیرخواهند بود. اردشیرشاد شد وفرمان داد تا درآنجا روستائی بنام «رامش اردشیر» بناکردند. بناک را باسپاه وفرزندانش در رامش اردشیر گذاشت و خود پیش تاخت تا بکنار دریا رسید.

چون چشمش بدریا افتاد یزدان را سپاس گفت و دانست که ازگزند دشمن رسته است. درآنجا شهر «بوشهر» را بیاد این رهائی بناگذاشت، وده آتشکده درآن برپا کرد. آنگاه بسوی بناک وسپاهیان وی بازگشت و بآراستن سپاه برای جنگ با اردوان پرداخت.

جنگ اردشیر و اردوان

پس ازآنکه سپاه آراسته شد، اردشیر بآتشکدهٔ بزرگ پارس رفت وازیزدان یاری خواست. آنگاه باسپاه خویش بلشکری که اردوان بگرفتن او فرستاده بود حمله برد و بسیاری از آنان را بر خاک افکند و مال و خواسته و ستور بسیار بغنیمت گرفت.

سپس بگردآوردن سپاهی بزرگتر پرداخت و ازکرمان و مکران و پارس لشکری فراهم کرد و روی بجانب اردوان گذاشت.



چهارماه هرروز پیکار بود. اردوان از ری و دماوند و دیلمان و طبرستان ودیگر شهرها که درحکم او بود کمک خواست. اما چون فرهٔ ایزدی با اردشیر بود اردوان شکست دید واردشیر پیروزی یافت. اردوان بدست اردشیر کشته شد و همهٔ مال و بنه و گنج و خواستهٔ او بچنگ اردشیر افتاد.

اردشیر پس ازچیرگی براردوان بپارس بازگشت وبساختن شهرها وکندن نهرها و روان ساختن رود و آباد کردن زمینها و بناکردن آتشکده‌ها پرداخت. دختراردوان را نیز بزنی گرفت.

کارزار اردشیر باکردان

اما باشکست اردوان کاربپایان نرسید. درهرگوشهٔ کشورامیری دم ازشاهی میزد. اردشیر نخست در چارهٔ کردان کوشید. سپاهی فراهم کرد

و بجنگ شاه کردان رفت. اما کردان زورمند بودند و پس از پیکاری سخت سپاه اردشیر بستوه آمدو پراکنده شد . اردشیر از سپاهیان خود دور افتاد و باتنی چنداز سواران تنها ماند

شب هنگام به‌بیابانی رسیدند که درآن آب و گیاه نبود. اردشیر و سوارانش تشنه و گرسنه ماندند. ناگاه از دور چشمشان بآتشی افتاد که‌شبانان افروخته بودند. بسوی آتش رفتند وچوپان پیری‌را دیدند که با گوسپندان خود درآنجا بود. اردشیرشب‌را با سواران نزد چوپان ماندوچون روز شد جویای راه و آبادانی گردید. چوپان گفت « در سه فرسنگی اینجا روستائی‌هست آباد ، بامردم بسیار. بآنجا بروید. »

اردشیر بآن روستارفت وبگرد آوردن سپاه پرداخت ولشکر پراکنده را گرد آورد . چهار هزار سپاهی گرد آمد . کردان غافل بودند. پنداشتند اردشیر شکست یافته و بپارس گریخته است.

چون‌لشکرآماده‌شداردشیر شبانه‌بر کردان‌تاخت‌وبسیاری‌ازآنان‌را کشت و گروهی را اسیر کرد و زر و گوهر و مال وخواستهٔ بسیاری ازشاه کردان و برادران و فرزندانش بغنیمت گرفت .

پس‌ازاین‌پیروزی‌اردشیر میخواست‌بآذربایجان‌وارمنستان‌رهسپار شود و آن سامان را نیز بکشور خویش بپیوندد . امابوی خبررسید که «هفتان بوخت ، صاحب اژدها» برسپاه وی‌تاخته ومال وخواستهٔ بسیار بغنیمت برده است.

اردشیر دانست که باید نخست پارس و کرمان را آرام کند و از وجود دشمن بپیراید ، آنگاه بکار شهرستانهای دیگربپردازد .

۲- اردشیر و هفتان بوخت

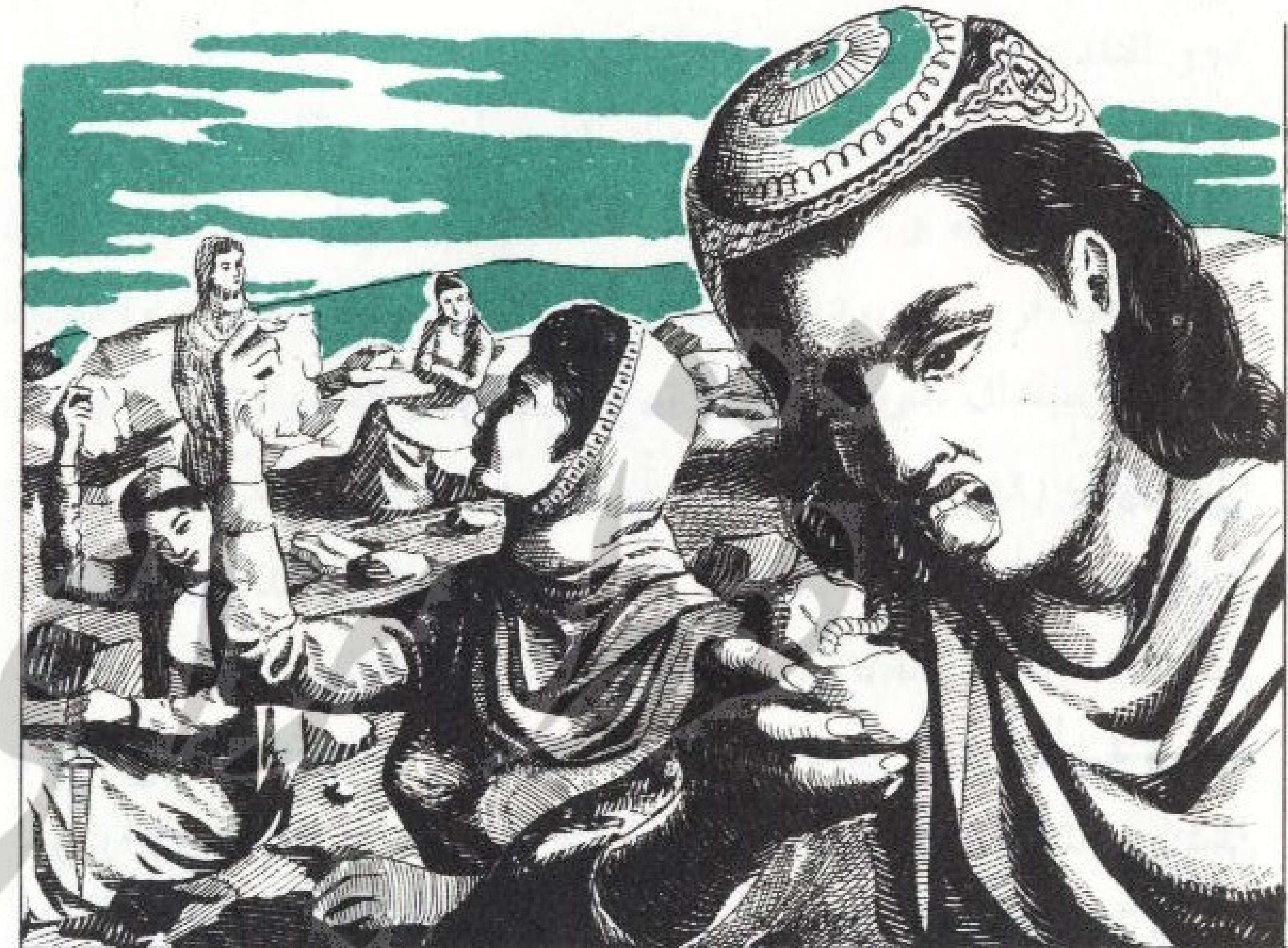
درکنار خلیج فارس شهری بود بنام « کجاران » . مردم شهر تنگدست بودند و برای گذران زندگی کوشش بسیار بکار میبردند . بیشتر دختران شهر نیز از کار و کوشش خود نان میخوردند . کار گروهی ازایشان‌پنبه رشتن بود. هرروزبامداداین دختران پنبه ودوك خودرابرمیداشتند وبدامن کوهی که‌درکنارشهر بود میرفتند وبرشتن نخ میپرداختند وشامگاه با آنچه‌رشته بودند بشهرباز میگشتند. هرکه بیشتر میرشت‌سود بیشتری‌می‌برد.

درمیان مردم شهر مردی بود که هفت پسر داشت واو را« هفتان بوخت» میخواندند. هفتان بوخت دختری هم داشت که‌نزد اوبسیار گرامی‌بود. این دختر نیزبادختران دیگرهر روز برای رشتن پنبه‌بدامن کوه میرفت. یک روز در راه‌از کنار درخت‌سیبی می گذشت. سیبی‌را باد بخاك انداخته بود . دختر آنرا بر داشت وباتوشهٔ خودبکوه‌برد . نیمروز که دختران همه بخوردن نشستند دختر

کرم جادو

هفتان‌بوخت نیزسیب‌را بدندان شکافت. درمیان آن

کرمی دید. کرم‌را باانگشت آرام برداشت‌وبنرمی دردوکدان گذاشت



وبادختران دیگر گفت « من‌این کرم‌رابفال نیک گرفتم وامروز بطالع آن نخ میریسم. بسا که امروزازهمهٔ شما بیشتر بریسم.» دختران همه خندان شدندونخ رشتن گرفتند. شامگاه که دخترك نخها را بشهر آورد و بمادر سپرد دید دو برابرهرروزنخ رشته است. دختر و مادر شاد وخرم شدند.

روز دیگر دخترك بیش ازهرروز پنبه برد ، اما باندك زمانی همه‌را رشت و باز بشهرآمدوحاصل کارخودرا بمادرداد. چنان شدکه هرروز دخترك هرقدر پنبه‌میبرد بزمانی کوتاه رشته‌میکرد وبازمیآورد.

اما از نگاهداشت وپرورش کرم غفلت نمیکرد. هرروزپاره‌ای سیب بوی میداد ودر تیمار اومیکوشید.

مادر ازکار دختر و سبک دستی و چابکی وی در عجب ماند و سرانجام‌از رازکار جویاشد. دختر داستان کرم را با پدرومادر درمیان گذاشت. آنان نیز کرم‌را بفال نیک گرفتند و شاد شدند ودر پرورش او کوشیدند.

کارهفتان بوخت و فرزندانش هرروز بالاتر گرفت وزندگی‌آنان رونق یافت. صاحب مال وخواسته شدند ونیرو گرفتند.

کرم جادو نیزهرروز بزرگتر میشد. دوکدان دیگر گنجایش او را نداشت. صندوقی سیاه ساختند وکرم را درآن‌جای دادند.

کارهفتان بوخت چنان شدکه درهمهٔ شهر گفتگوی او بود و در توانگری و زورمندی همالی نداشت. امیر شهرطمع درمال وی کرد و بهانه می‌جست تا دارائی او را از چنگش بدرآرد. هفتان بوخت سر از فرمان‌وی پیچید و گروهی ازمردم شهر راگرد خود فراهم آورد و باهفت فرزند خود بجنگ امیر رفت.

امیر شهر درجنگ کشته شد و کاخ و گنج و گوهر وی بدست هفتان بوخت افتاد و شهر بتصرف او در آمد. مردم براوگرد آمدند واورا بامیری پذیرفتند.

هفتان‌بوخت فرمان‌داد تادژی[1] استوار برتیغ کوه‌بنا کردند و در آهنین بآن گذاشتند و دورا دور آنرا حصار کشیدند. آنگاه با فرزندان

۱ - قلعه ای

خود بدژ درآمد وآنرا جایگاه خود ساخت. کرم رانیز که اندك اندك چون اژدهائی شده بود بدژ آوردند. حوضی ازسنگ وساروج درمیان دژ ساختند و اژدهارا درآن جای دادند.

دختر هفتان بوخت نگاهبانی اژدهارا بعهده گرفت. هرروزاز شهد و شیر و برنج برای او خورش میبرد و اژدها هر روز برومند تر می‌شد تا آنکه چون ژنده پیلی شد. همهٔ اهل دژدرخدمتش بودند و نگاهبانان و پاسداران خاص در پرورشش میکوشیدند. هفتان بوخت بیاری اژدها لشکر باطراف برد وامیران همسایه را یك یك شکست داد وبرپهنای سرزمین خود افزود. هرروزپیروزی تازه‌ای دست میداد وغنیمت تازه‌ای بچنگ وی میافتاد. دژاژدها پرازسپاه و گنج وخواسته شد.



شکست اردشیر از هفتان بوخت

وقتی خبر رسید که پیروان اژدها بسپاه او تاخته و بسیاری را کشته ومال وبنهٔ آنها را بغارت برده‌اند اردشیر خشمگین شد وبکین خواهی برخاست. فرمان داد تاسپاهیان او وازاطراف فراهم آیندودر «اردشیرخوره» که جایگاه او بودبوی بپیوندند. آنگاه سپاهی کلان بجنگ هفتان بوخت فرستاد تادژرا درهم بکوبندو ساکنان آنرا پراکنده سازند.

هفتان بوخت چون آگاه شد، تدبیری اندیشید. فرمان داد تابارو بنه‌را دردژ گذاشتند و لشکریان پیرامون دژ درشکاف سنگها و شکستگیهای کوه پنهان شدند. سپاه اردشیر ازاین تدبیر بی‌خبر بودند. دلیر پیش تاختند وبکنار دژ رسیدند و آنرا درمحاصره گرفتند.

چون شب در رسید لشکریان هفتان بوخت از کمین گاهها بیرون جستند و برسپاه اردشیر شبیخون زدند وبسیاری ازآنان را ازپای درآوردند. درمیان سپاهیان اردشیر شکست افتاد وبار وبنه واسب وزین افزار[1] آنها بغارت رفت وبسیاری ازآنان گرفتارشدند. هفتان بوخت خواسته و سلاح آنان را باز گرفت وسپس ایشان‌را باطعنه و ریشخند نزد اردشیر فرستاد تابگویند برآنها چه گذشته است.

اردشیر ازشنیدن ماجرا سخت غمناك شد. اما بیمی بدل‌راه نداد. فرمان داد تا از همه شهرها سپاه نو بدربار آید.

لشکریان هفتان بوخت پس‌از پیروزی بدژ رفتند و در آنجاقرار گرفتند. اردشیر خود بسرداری سپاه بگرفتن دژ رفت. امااز کارپسران

۱ ـ سلاح و وسائل جنگ.

هفتان بوخت غافل بود .

پسران هفتان بوخت هریک باهزار سپاهی در شهرهای پیرامون دژ قرار داشتند . از ایشان یکی با سپاهی از تازیان ومردم عمان درکناردریا بود . وقتی ازحملهٔ اردشیر آگاه شدازپشت برسر سپاهیان وی تاخت . در همین هنگام لشکری که‌در دژ اژدها بودند نیز از دژ بیرون آمدند وبسپاهیان اردشیرحمله‌ورشدند . کارزاری سخت‌درگرفت و از دوطرف گروه‌بسیاری بخاك افتادند . پیروان اژدها نیرو کردند وپیش راندندو راه سپاهیان اردشیر را به بنهٔ خویش بستند . ستوران گرسنه‌و تشنه ماندند و لشکر اردشیر درتنگنا افتاد .

بپارس خبررسید که‌سپاه اردشیردرنبردبالشکر اژدها درمانده است .

پیمان‌شکنی مهرک

اردشیر « مهرك نوش زادان » را بر پارس گماشته بود . وقتی مهرك از ناکامی اردشیر آگاه شد ،سراز فرمان پیچید و پیمان شکنی وسر کشی پیش گرفت . سپاهی فراهم آورد وبر کاخ اردشیر حمله کرد و گنج و خواستهٔ او را بغارت برد و خود را شاه خواند . اردشیر چون از پیمان شکنی مهرك آگاه شد باخود اندیشید که‌تا پارس آشفته است پیکار با اژدها سودی ندارد . باید نخست‌دشمن‌را ازخانه بیرون کرد . بزرگان سپاه‌را نزد خود خواندوماجرا را با آنان درمیان گذاشت‌ورای خودرا آشکار کرد . همه برآن شدند که از دژ عقب بنشینند و نخست کار مهرك‌رابسازند .

آنگاه اردشیر بخوان نشست . ناگاه تیری از دژفرود آمد و بر



بره‌ای که برسرخوان‌بود فرو رفت . تیررا بیرون کشیدند ودیدند برآن نوشته است «این تیررا سواران اژدها انداخته‌اند .ما نخواستیم با بزرگ مردی چون توچنان کنیم که‌با این بره کردیم . راه خود گیروباز گرد .»

اردشیر سپاه خودرا گرد آورد وبکوشش بسیار برای‌بازگشت راهی جست وبا بقیهٔ لشکر رو بپارس گذاشت . اماسپاهیان هفتان‌بوخت که ازبازگشتن اردشیروسپاهش آگاه‌شدند درپی ایشان تاختند و کاررا برآنان سخت کردندو گذرگاه‌ایشان‌را آشفته ساختند . لشکریان اردشیر به بیراهه افتادند و پراکنده شدند . اردشیر نیز از لشکر جدا افتاد وتنها ودر کوه‌و کمر راهی میجست .

برز و برزآذر

در همین هنگام فرهٔ ایزدی بصورت گورخری در برابر اردشیر ظاهر شد و آرام پیش او براه افتاد و اردشیر را راهنما شد و اورا ازآن گذرگاه دشوار بیرون برد و از آسیب دشمنان دور داشت.

شبانگاه اردشیر بروستائی رسید، و درخانه دو برادر یکی «برز» و دیگری «برز آذر» فرود آمد. اردشیر بیم داشت نام خود را آشکار کند. گفت «من یکی از سواران اردشیرم ، در جنگ با اژدها لشکر ما به تنگنا افتاد و پراکنده شد. امشب مرا درخانه بپذیرید تا آگاهی برسد که سپاه کجاست و حال چگونه است.»

برادران اردشیر را گرم پذیرفتند و گفتند «پست باد اهریمن بد کنش که این اژدها را چنین برمردم این سامان چیره کرد و آنان را به پرستش وی کشاند وآئین هرمزدی را در این دیار بیگانه ساخت و مردمان را گمراه کرد ، تاآنجا که بزرگ مردی چون اردشیر نیز ازدست ایشان آسیب دید وسپاهش پریشان شد .»

اردشیر پیاده شد. دوبرادر اسب وی را بستورگاه بردند و تیمار کردند. آنگاه خوان گستردند. اردشیر غمگین و اندوهناك بود ودست بخوان نمیبرد. برادران دعای خوان بگفتند[1] و ازاردشیر درخواستند تا چیزی بخورد و گفتند «اندوه و تیمار بدل راه مده که هرمزد و دیگر ایزدان چارهٔ اینکار را خواهند یافت و این آفت اهریمنی را

۱ ـ زرتشتیان پیش از خوردن غذا دعائی میخوانند

چنین نخواهند گذاشت. ببین که یزدان ضحاك تازی و افراسیاب تورانی، واسکندر یونانی را ،با همهٔ توانائی وزورمندیشان ، چون ازآنان خشنود نبود ، ازمیان برداشت و ناپدید کرد ، چنانکه بر همه جهانیان روشن است.»

تدبیر برادران

اردشیر از شنیدن این سخنان خرم شد و دست بخوان برد. چون خدمتگزاری برادران را دید و ازیگانگی ودین دوستی وفرمانبرداری آنان بی گمان شد رازخویش را برآنان آشکار کرد و گفت «من خود اردشیرم که ازسوارانم جدا افتاده‌ام. حال بنگرید که چه باید کرد وچارهٔ اژدها را چگونه باید جست.»

برادران یک دل و یک زبان گفتند «ما درخدمت توایستاده‌ایم و تن و جان و چیز و خواستهٔ خاندان ما در فرمان توست و اگر باید اینهمه را در راه تو که شهریار این کشوری فدا سازیم کوتاهی نداریم. اما چارهٔ کاردرنظر ما آنست که شاه خود را مانند مردی که از دیاری دوردست آمده بیاراید ودر دژ راه یابد و خودرا بخدمت اژدها بگمارد و در زمرهٔ خدمتگزاران خاص وی درآید. دو مرد همدل و دین آگاه نیز با خود همراه بردارد تا روزها یزدان و فرشتگان را ستایش کنند و از آنان یاری بخواهند.

«آنگاه چون هنگام خورش اژدها برسد ، روی گداخته فراهم سازد ودر گلوی اژدها بریزد تا اژدها بمیرد، چه دیوان اهریمنی را چون درجهان ما ظاهر شوند باینگونه میتوان کشت.»

اردشیر را این تدبیر پسند افتاد. به برز وبرزآذر گفت این تدبیر را

باید بیاری شما بانجام برسانم. برادران گفتند ما بتن‌وجان درفرمان توایم. اردشیر درین اندیشه‌روی بپارس‌آورد وبه «اردشیرخوره» رفت.

اردشیر در جامهٔ بازرگانان

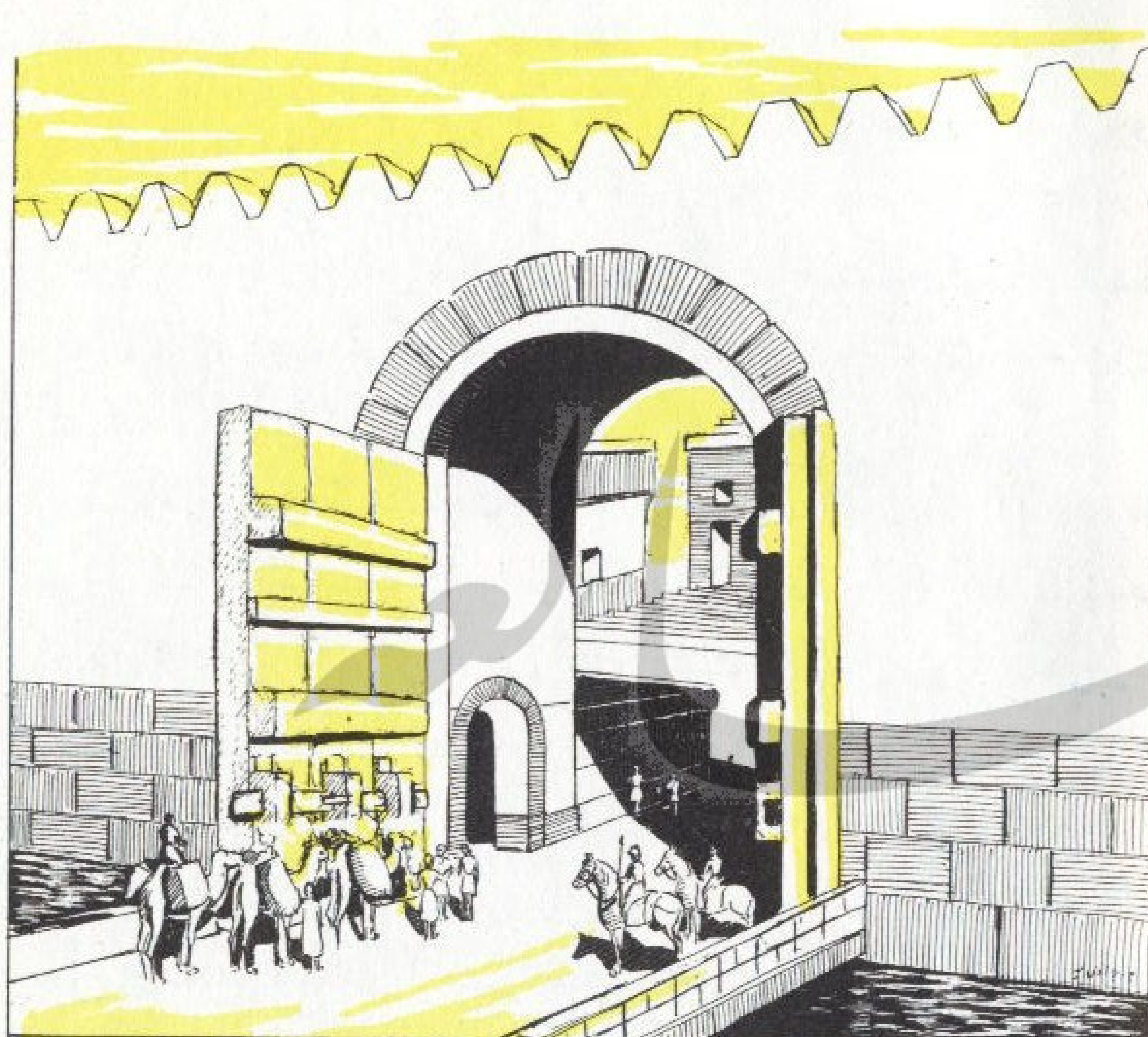
نخست سپاهی برای کیفر مهرك که پیمان شکسته بود فراهم ساخت و برسر او تاخت وکاخ اورا ویران کردو گنج وخواستهٔ خودرا بازگرفت. خود مهرك را نیز گرفتار کردو بکیفر پیمان شکنی کشت. سپس کس فرستاد وبرزوبرزآذر را به اردشیر خوره خواست تا بیاری ایشان چارهٔ اژدها رابسازد. چون فرا رسیدند اردشیرخودرا در جامهٔ بازرگانی خراسانی آراست و درهم ودینار وجامهٔ بسیاربرداشت وبا برز وبرزآذر رو بجانب دژ گذاشت.

چون بدروازهٔ دژ رسیدنداردشیر گفت «من بازرگانی‌خراسانیم. آمده‌ام تا ازاین اژدهای مقدس نیازی بخواهم. نیاز من اینست که خدمتگزار اژدها باشم.»

اژدها پرستان بازرگان را دوستدار راستین گمان بردند و او را بخدمت اژدها گماشتند.

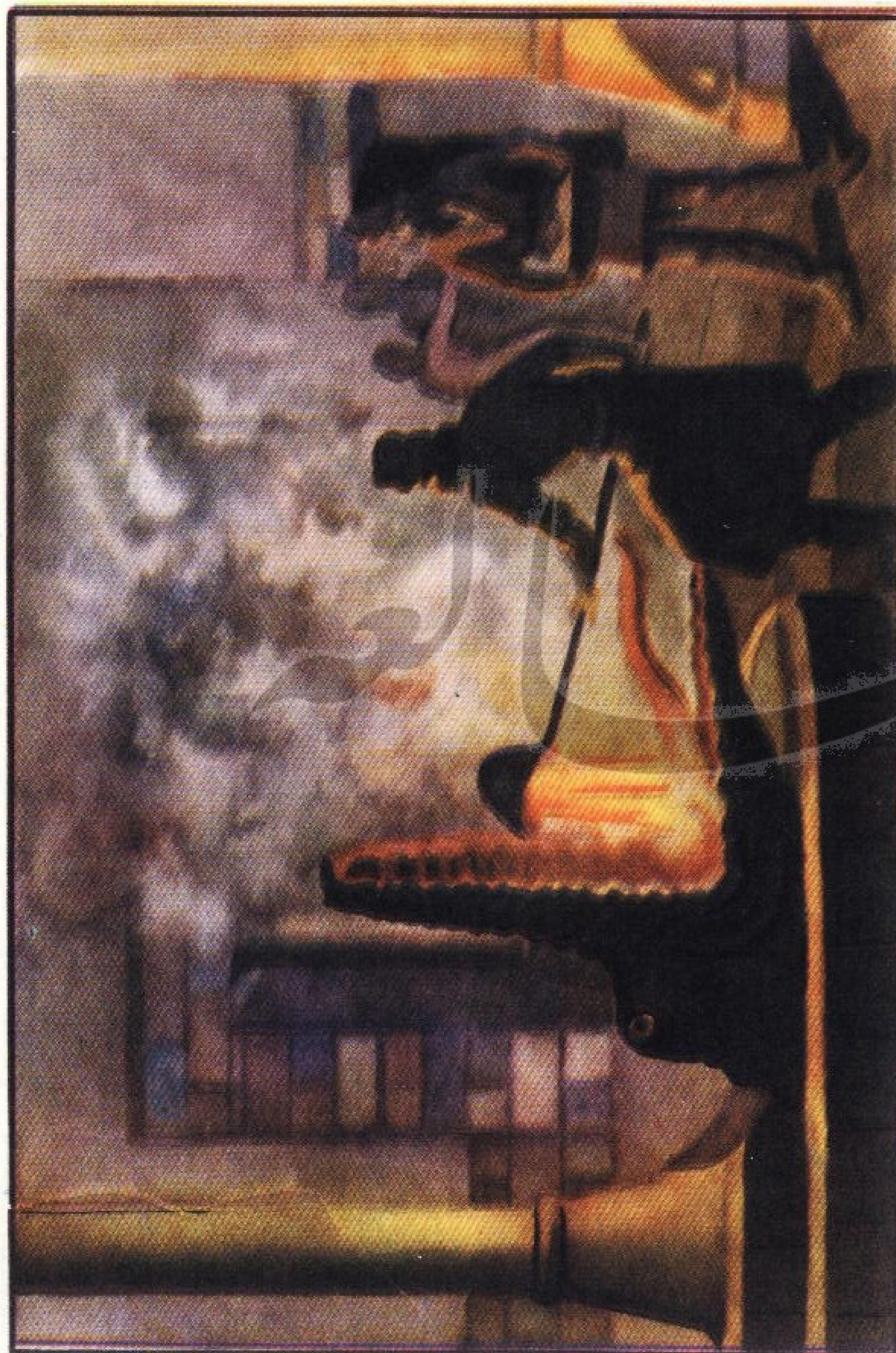
اردشیرسه‌روزدرخدمت‌اژدهابودوازهیچگونه‌فرمانبرداری دریغ نگفت. آن درهم ودینار وجامه را نیزمیان خادمان وپاسداران اژدها قسمت کرد. همه خشنود شدند وبربازرگان آفرین گفتند و مهرش را بدل گرفتند.

روز سوم اردشیر گفت آرزوی من آنست که سه روز خورش اژدها را بدست خود درکام وی بریزم. نگهبانان و خادمان رضا



دادند. آنگاه‌اردشیر کس‌فرستادوفرمان‌داد تاچهار هزارازسپاهیان‌جنگ آزماوجان‌سپاروی به پیرامون دژآمدند ودرشکستگی کوه‌وشکاف سنگها جا گرفتند. سپس بسپاهیان خود پیغام فرستاد که «چشم بدژ داشته باشید. هرگاه دیدید که دود از دژ برخاست روی بدژ بگذارید ومردانگی وجانفشانی خود را آشکار کنید.»

روزسوم چون هنگام خورش خوردن اژدها رسید، اژدها مانند



هرروز بانگ کرد. اردشیر ازپیش خدمتگزاران وپاسداران اژدها را مست وبیخودساخته و روی گداخته نیز آماده کرده بود.

کشتن اژدها و گشودن دژ

اردشیر با برز وبرزآذر پیش رفت ومانند هرروز خون گاوان و گوسفندانی‌راکه برای چاشت اژدها فراهم شده بود در برابر چشم او گرفت. اژدها بگمان آنکه خون خواهدخورد دهان گشود. امااردشیربچابکی‌روی گداخته را پیش کشید ودر کام وی ریخت.

وقتی روی گداخته بدرون اژدها رسید چنان بانگی ازگلوی او بیرون جست که همهٔ دژ را لرزه گرفت.اژدها دو پاره شد و آشوب در دژ افتاد. اردشیر برز و برزآذر را گفت تا آتشی بزرگ بیفروزند ویاران‌را خبردهند وخود دست بسپروشمشیر کرد و به‌پیروان اژدها حمله‌ور شد وبیاری یزدان پاك بسیاری ازآنان را بخاك انداخت.

در همین هنگام سپاهیان اردشیر که دود آتش را از دژ دیدند اسب انگیختند وبیاری اردشیربسوی دژ تاختند وفریاد برداشتند که «پیروزباد، پیروز باد اردشیر پاپکان شاهنشاه ایران که شمشیر درمیان پیروان اهریمن گذاشته است».

نگاهبانان دژ ناتوان شدند و شکست درمیان لشکریان هفتان بوخت افتاد. بسیاری بدست سپاه اردشیر کشته شدندو بسیاری ازحصار دژ بزیر افتادند. دیگران زنهار خواستند و بندگی و فرمانبرداری اردشیررا گردن نهادند.

اردشیردژرا برکند وویران ساخت وفرمان داد تاشهری پاکیزه

وآباد درجای‌آن بنا گذاردند و هفت آتشکده در آن بنیان نهادند. گنج بسیار ازدژ بدست اردشیر افتاد، چنانکه هزار شتر مال و خواسته و درهم و دینار از دژ به اردشیرخوره که مقر اردشیر بود بردند.

برزو برزآذر را اردشیر بپاس وفاداری و یگانگی و فرمانبرداری پاداش نیکو بخشید و آنان را بر شهری در آن دیار امیر کرد و خود بپارس بازگشت.

۴ـ اردشیر و دختر اردوان

نامهٔ پسران اردوان

چنانکه گذشت، اردشیر پس‌ازآن که اردوان‌پادشاه اشکانی را شکست داد دختر وی را بزنی گرفت.

از پسران اردوان‌دوتن پس‌از شکست پدر بکابل گریختند. دوتن دیگر را اردشیر بزندان انداخت.

پس‌ازچندی آن دوبرادر که در کابل بودند بخواهر خود نامه نوشتند و زبان‌بسرزنش گشودند که «آری، آنچه دربارهٔ‌بدعهدی زنان میگویند راست‌است. ببین که تومرگ خویشان و هم‌نژادان خود را که این اردشیر گناهکار ناروا بخون کشید فراموش کردی، و از ما برادران که از بیم آزار و ستم از دیارخود آواره شدیم مهرو پیوند بریدی، و آن دوبرادر بینوا را که اردشیر بدنهاد در زندان به‌بند کشید، و از آزار وی هرروز مرگ ازخدای میخواهند، از یاد بردی. با آن پیمان شکن یگانه شدی و مهر ورزیدی و هیچ تیمارواندوه ما بخت‌برگشتگان رابدل راه‌ندادی. ترا از این ناسپاسی وبیگانه پروری شرم باد.

«اکنون اگرهنوز از ما مهری بدل‌داری، باید چاره‌ای بجوئی

و کین پدر و خویشاوندان را بخواهی و چنان کنی که ما میگوئیم : مامردی را که هم پیمان ماست نزد تو میفرستیم و او زهری بتو خواهد داد. باید این زهر را هروقت که میتوانی پیش از غذا بآن بدخواه ستمگر بخورانی تا در حال بمیرد و توآن دو برادر را که در بند وی اند آزاد کنی . ما نیز بشهر و بوم خویش بازخواهیم گشت و روزگار پیشین را از سر خواهیم گرفت .

اگر چنین کنی به نیکنامی خواهی رسید و روانت روان بهشتی خواهد بود و زنان دیگر نیز از کردار تو نامی تر و گرامی تر خواهند شد . »

عقاب سرخ

دختر اردوان چون نامهٔ برادران را خواند، اندیشید که سزاوار آنست که گفتهٔ آنان را بکار بندد و آن زهر را که نزد وی فرستاده اند باردشیر بخوراند و کار آن چهار برادر برگشته بخت را بسامان آورد .

روزی اردشیر گرسنه و تشنه از شکار بازگشت . دختر اردوان فرصت را غنیمت شمرد و زهر را با اندکی آرد و شکر بهم آمیخت و در آب سرد زد و بدست اردشیر داد و گفت « نخست این را بنوش که در گرما و خستگی از خوردنیهای دیگر سزاوارتر است . » اردشیر جام را از دختر گرفت و بلب برد .

درهمین هنگام فرشته ای که نگاهبان آتشکدهٔ پارس بود بصورت عقابی سرخ فروپرید و بال برجام زد و جام از دست اردشیر بیفتاد و بشکست . اردشیر و دختر اردوان هردو در شگفت ماندند . سگی و گربه ای که در سرا بودند از آنچه بر زمین ریخته بود خوردند



و درحال مردند. اردشیر دانست که درجام زهر بوده و دختر اردوان آهنگ کشتن وی داشته است.

بی درنگ موبد مؤبدان[1] را پیش خواند و پرسید « اگر کسی بقصد جان شاه بر خیزد سزای وی چیست ؟ » موبد مؤبدان گفت « پادشاها ، سزای کسی که قصد جان شاهان کند جز مرگ نیست » . اردشیر گفت « پس این کنیز بدکار و دروغ زن[2] و نافرمان را بدست دژخیم بسپار . »

۱ - پیشوا و بزرگ روحانیان زرتشتی .
۲ - دروغگو و فریبکار

موبد مؤبدان دست زن را گرفت وازبارگاه بیرون آورد. دختر اردوان گفت « رازی دارم که باید با تو بگویم . من اکنون هفت ماه است که بفرزندی آبستنم. پادشاه را آگاه کن. چه‌اگرمن درخور کشتنم فرزند مرا گناهی نیست. »

موبد مؤبدان نزد اردشیربازگشت و گفت « پادشاه جاوید باد ، این زن بفرزندی آبستن است. اگرمادربزهکار است فرزند را گناهی نیست و نباید فرزندی از تخمهٔ شاهنشاه بگناه مادر ازجهان برود. »

اما اردشیرخشمگین بود. بانگ زد که هرچه زودتر زن را بدست جلاد بسپار و جهان را از وجود وی پاک کن . موبد دانست که اردشیر ازخشم چنین میگوید وچون زمان بگذرد پشیمان خواهد شد. پس دختر اردوان را بخانهٔ خود برد و پنهان کرد و بازن خویش گفت این مهمان را گرامی بدار و این راز را بر کسی آشکار مکن.

زادن شاهپور

چون هنگام زادن فرا رسید ، دختر اردوان پسری بایسته وشاهوار بجهان آورد؛ اورا شاهپورنام نهادند. شاهپور نزد موبد موبدان بزرگ میشد تا بسن هفت سالگی رسید.

روزی اردشیر بشکار رفته بود. درشکارگاه اسب در پی گوری ماده انداخت. گورنر که چنین دید خود را پیش‌افکند وتیر اردشیر را بخود گرفت و گور ماده را ازمهلکه رهائی بخشید. اردشیردرشگفت شد. آن گور را بگذاشت و اسب درپی گوربچه انداخت.



گور ماده که دید سوار از پی بچه می‌تازد ، پیش دوید و تیر سوار را بتن گرفت وخودرا بمرگ‌سپرد وجان‌فرزندرا رهائی‌بخشید.

اردشیر در حیرت افتاد ودلش بر گوران سوخت. اسب را باز گرداند وباخود اندیشید که «وای برمردمان که مهروپیوند چارپایان از آنان بیش‌است! گوری نادان وبی زبان چنان باگور دیگر مهربان بود که برای رهائی‌وی جان‌سپرد.» آنگاه اززن وفرزند خود یادآورد، ودلش چنان پرغم شد که برپشت اسب ببانگ بلندبگریست.

سپهبدان و بزرگان وشاهزادگان و آزادگان چون چنان دیدند درشگفت ماندند وپیش موبد موبدان رفتند وداستان گریستن شهریاررا درشکارگاه بوی بازگفتند و پرسیدند که این‌چه موجب داشت که شاه چنان پرغم وتیمار شد که ببانگ بلند بگریست ؟

مؤبد مؤبدان وسالار لشکریان وچند تن دیگر از بزرگان کشور نزد اردشیر رفتند وسر فرود آوردند وبروی افتادند و گفتند «شاه جاوید باد ، شهریار چنین اندوه ودریغ و تیمار بدل راه مدهد و خود را اندوهگین مسازد . اگر کاری در پیش است که بهمت مردمان چاره میتوان کرد بفرماید تا ما تن‌وجان و مال و خواسته وزن و فرزند را در راه آن بگذاریم ، واگر کاری‌است که چاره پذیر نیست ، شاهنشاه خود را و مردم کشور راچنین بدریغ میازارد . »

اردشیر در پاسخ گفت « تیمار تازه‌ای روی نداده ، اما امروز که درشکارگاه گوران بی‌زبان را چنان بیکدیگر مهربان دیدم از زن و فرزند خویش یاد کردم وبراینکه آن فرزند رابی گناه هلاک ساختم دریغ خوردم . میترسم که در کشتن فرزند گناهی گران بگردن گرفته باشم . »

راز گشودن مؤبد مؤبدان

موبد موبدان که چنان شنید بخاك افتادو گفت « شاها ، بفرمای تا آنچه پاداش گناهکاران وسرکشان وناسپاسان است بمن دهند . » اردشیر گفت « چه روی داده وچه گناه ازتوسرزده که چنین میگوئی؟ » موبد موبدان گفت « این زن را که فرمان‌داشتم بدژخیم بسپارم امان دادم ودرخانهٔ خود نگاهداشتم‌و او پسری آورد که از همهٔ شاهزادگان خوب چهره تروشایسته‌تراست . » اردشیر گفت « آیا راست میگوئی ای موبدموبدان که‌زن وفرزند را نکشتی؟ »موبد موبدان گفت « جاوید باشی ای شاه ، سخن همانست که گفتم . » اردشیر سخت شادمان شد

وفرمان‌داد تا دهان موبدموبدان‌را ازیاقوت سرخ ومروارید شاهوار وگوهر انباشتند[1] .

آنگاه اردشیر کس فرستاد و شاهپور را نزد خود خواند . چون چشم اردشیر بدیدارفرزندش شاهپور روشن شد ، بروی افتاد وهرمزد و « امشاسپندان »[2] و « فرهٔ ایزدی »[3] و « ایزد آتش » را سپاس گفت وشادی کرد وفرمود تا شهر « ولاش شاپور » را درآن جایگاه بیاد آن نیکی که بوی رسیده بودساختند وده آتشکده درآن برپا کرد وزر ومال بسیار به‌بینوایان داد .

۱ - پرکردند ۲ - امشاسپندان شش ایزدند که هرمزدرا یاری می‌کنند ۳ - از ایزدان زرتشتی است که نشان لطف خداوند است .

۴ ـ اردشیر و شاهپور

پیام اردشیر به کید هندی

پس از آنکه اردشیر کارکردان و هفتان بوخت را بپایان رسانید ، شورشهای دیگر بپاخاست واردشیر برای فرو نشاندن مدعیان از دیاری بدیاری میرفت و پیوسته در کارزار و پیکار بود . هر گاه آشوبی را در گوشه ای خاموش میکرد از گوشهٔ دیگر فتنه ای بر میخاست .

اردشیر از این روی غمین و اندیشه ناك بود وبا خود میگفت « شاید در طالع من نیست که همهٔ ایرانشهر[1] را بفرمان یک پادشاه درآورم و در زیر یک درفش متحد سازم » . با خود اندیشید که بهتر آنست ازدانایان وفرزانگان واخترشناسان جویا شوم . اگر دربخت من نیست که ایران را بسامان آرم پس خرسند باشم و اینهمه پیکار وخونریزی رابکناری گذارم و خودرا از این رنج وآزار برهانم .

پس جوانی ازمعتمدان و استواران[2] خویش را برآن گماشت تا نزد « کید» دانای هندی برود وازوی بپرسد که آیا اردشیرخواهد توانست برهمهٔ مدعیان پیروزشود و ایرانشهررا درفرمان یک پادشاه آرد ؟

---

۱ ـ کشور ایران ۲ ـ استوار : کسی که مورد اعتماد و اطمینان باشد .

وقتی جوان بنزد «کید» رسید پیش‌ازآنکه پیام خود راباز گوید کید گفت «ترا شاه ایران از پارس نزد من فرستاده است تا بداند آیا میتواند همهٔ‌ایرانشهر را در زیر درفش خودیگانه کند یا نه. بازگرد ودرپاسخ بگوی که شهریاری که باید ایرانشهر را یگانه کند از پیوند دوخاندان پدید خواهد آمد: یکی خاندان تو که اردشیری ودیگری خاندان مهرك نوش زادان، و جز این نتواند بود.»

جوان نزد اردشیر بازگشت و وی‌را از پاسخ کید آگاه کرد. اردشیر پیمان شکنی‌مهرك‌را بیاد آورد وبرآشفت و گفت «هرگزآن روزمباد که میان خاندان‌من‌وخاندان مهرك پیوندی باشد، و هرگز مباد که ازدودمان مهرك کسی بر ایرانشهر پادشاه شود. چه مهرك بد نهاد و پیمانشکن دشمن من بود و فرزندان او دشمن من و فرزندان من اند. من او را بکیفر ناسپاسی کشتم. اگر فرزندانش نیرو گیرند وتوانا شوند وکین پدر را باز جویند بفرزندان من گزند خواهد رسید.»

دختر مهرك

اردشیر ازاندیشهٔ نیرو گرفتن فرزندان مهرك چنان بخشم آمد که کس فرستاد تافرزندان مهرك‌را بجویند و ازمیان بردارندتا از تخمهٔ او کسی برجا نماند.

در میان فرزندان مهرك دختری سه ساله بود. او را نهانی بیرون بردند وببرزگری سپردند تا اورا بپرورد واز گزند اردشیر درامان‌بدارد. برزگر دخترك را بخانه برد و در پرورش او کوشید.

چند سالی بر این برآمد. دختر مهرك دختری نیکچهره و

بلنداندام شد، و درهمه کاریارویاور برزگر بود. چنان شد که درچابکی و نیرومندی مانندی نداشت.

برسرچاه

روزی شاهپورفرزند اردشیر که جوانی دلیر و نیرومند شده بود بشکاررفت. ازآنجا که تقدیر ایزدی درکار بود، پس از نخجیر با نه تن ازسواران خود گذارش بروستائی که دختر مهرك در آن بود افتاد.

برزگردر روستا نبود ودختر برسرچاه بود وستوران راآب‌میداد. وقتی‌چشمش بسواران‌افتاد، پیش رفت وسرفرودآوردو گفت «خوش آمدید ای سواران، بدرود باشید، دمی پیاده شوید وبنشینید و ازرنج راه بیاسائید. هواگرم وسایهٔ‌درختان خوش است. اندکی درنگ کنید تامن‌آب بکشم وستوران‌شما را آب بدهم.»

شاپور از خستگی و گرسنگی وتشنگی تنگ حوصله بود. ازسخن دختر برزگر برآشفت و باو گفت «دخترك دور شو، ستوران مارا بآبی که تو از چاه بکشی نیازی نیست.» دخترك غمگین‌شد وبکناری رفت و اندوهناك در گوشه‌ای بنشست.

سپس شاپور روی بسواران خود کرد و گفت «دلو بچاه بیندازید وآب بکشید و اسبان را آب بدهید تا مانیز چیزی بخوریم.»

سواران دلو برچاه انداختند. اما چون خواستند دلورا بالابکشند درماندند. دلو بزرك بود و سواران نیروی کشیدن‌آن‌را نداشتند. دختر از دورکار آنان را می‌نگریست.

شاپور چون درماندگی سواران خودرا دید خشمگین شد وبرسر

چاه آمد و درشتی کرد و ناسزا گفت که « شما را شرم باد که چنین بی‌هنرید ، دختر برزگری نیرویش ازشما بیش است . » سپس بخشم طناب‌را از دست سواران گرفت ونیرو کرد ودلو پرآب را بچابکی ازچاه بیرون کشید .



دختر ازدور می نگریست . از زور و نیرو و چالاکی شاپور در شگفت ماند ، چه میدانست درسراسر پارس جز یکتن چنان نیرومند نیست که آن دلو را پر آب از چاه بیرون بکشد . پس برخاست و دوان نزد شاپور آمد وسر فرود آورد و ویرا بدان زور بازو ستایش کرد و گفت «آفرین باد بر توای شاهپور فرزند اردشیر ، ای سرآمد جوانان ایران‌زمین !»

راز دختر

شاهپور خندید و گفت « تو از کجا دانستی که من شاهپورم ؟ » دختر گفت « من از بسیاری کسان شنیده ام که در سراسر ایران کسی به نیرو و زور بازو و چابکی و برازندگی شاهپور نیست . »

شاهپور بدختر نگریست. او را خوبچهره و آزاده و خوش سخن یافت . گفت « بگو تا تو دختر کیستی و از چه نژادی ؟ » گفت « من دختر برزگری ازمردم این روستایم . » شاپور گفت « راست نمیگوئی، سخن درست بگو. از شیوهٔ رفتار و گفتار تو پیداست که از مردم روستا نیستی. جزآنکه راست بگوئی و نژاد خود را آشکار کنی چاره نیست. » دختر گفت «اگر مرا زنهار بدهی وبتن وجان ایمن کنی راست خواهم گفت» شاهپور ویرا زنهار داد. آنگاه دختر گفت « من دختر مهرک نوش زادم که بدست پدر تو کشته شد . از هفت فرزند مهرک جز من کسی بجا نمانده است. مرا ازبیم اردشیر باین روستا آوردند وببرزگر سپردند. من درخانهٔ وی بزرگ شدم و وی مرا چون پدر است.»

شاپورمهر دختر رادردل گرفت وفریفتهٔ زیبائی وهنرمندی وسخندانی اوشد . فرمان داد تا برزگررا حاضر کردند و دختر را از وی بزنی خواست .

زادن هرمزد

شاپور این راز را از اردشیر نهان میداشت . اما مهروی با دختر استوار بود. پس از چندی دختر مهرک فرزندی آورد . او را هرمزد نام نهادند. شاپور از بیم خشم اردشیر هرمزدرا درنهان می‌پرورید وفرزندرا از دیدهٔ پدر دورمیداشت، تا آنکه هرمزد بسن هفت سالگی رسید .

روزی هرمزد با کودکان و شاهزادگان خردسال دربار بچوگان بازی رفت. اردشیر وموبد موبدان و سالار لشگریان و بسیاری از بزرگان وآزادگان نیزبتماشابمیدان‌بازی‌آمدندوبازی کودکان‌را می نگریستند. هرمزد از همهٔ کودکان دربازی چیره تر و چابک تر بود.

قضارا چنان شد که یکی‌از کودکان چوگان بر گوی زد و گوی در کنار اردشیر بر زمین افتاد. اردشیر هیچ نگفت. کودکان همه خاموش ماندند. از شکوه و بزرگی اردشیر هیچ یک‌را یارای آن نبود که‌پیش‌رودو گوی از کنار اردشیربردارد.

راز گفتن شاپور

هرمزد بچالاکی پیش دوید و بگستاخی گوی را از کناراردشیر بر گرفت وبانگ کشید وباچوگان‌سخت بر گوی‌زد. اردشیراز همراهان پرسید «این کودک فرزند کیست؟». گفتند «وی‌رانمی‌شناسیم.»اردشیر کس‌فرستادوهرمزد را پیش خواند و پرسید «تو فرزند کیستی؟» گفت «من فرزند شاهپورم.»

اردشیررا شگفت آمد. درحال کس‌فرستاد تاشاهپور را بخدمت آوردند و ازوی پرسید «این کودک فرزند تواست؟» شاهپور ازپدر زنهار خواست. اردشیر ویرازنهار داد. آنگاه شاپور داستان خود را با دختر «مهرک نوش زادان» به پدر بازگفت.

اردشیررا مهر هرمزد دردل‌جنبید و گفت «فرزند، خوب‌نکردی که پسری چنین شایسته و نیکچهره و دلیررا هفت سال از من پنهان داشتی. چنین فرزندی مایهٔ سرفرازی توست. کید هندی نیز چنین

گفته بود که شهریاری ایران از پیوند خاندان ما و خاندان مهرک نوش‌زادان استوار خواهد شد. از تقدیر چاره نیست.»

سپس یزدان را سپاس گفت و فرمود تا هرمزدرا گرامی‌داشتند وبجامهٔ نیکو آراستند و در کنار شاهزادگان‌جای دادند.

چون هرمزدبشاهنشاهی‌ایران رسیدازهندتا رومدرفرمان‌او بود.

پایان